

هو
121

اشترنامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بخش اول

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir

فهرست

3 بسم الله الرحمن الرحيم
6 نعت سيد عالم عليه السلام
8 در ذات و صفات
8 برآمدن بر منبر وحدت از راه دل
10 حکایت استاد ترك و پرده بازی او
12 در علو مرتبه انسان
15 حکایت آدم عليه السلام
19 جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر
19 در صفت کتاب گوید
20 آغاز کتاب اشترنامه
22 حکایت مرد کر و قافله
25 حکایت شهباز و صیاد
29 در تقریر راه و تفسیر آن
30 حکایت عیسی علیه السلام با جهودان
40 جواب عیسی علیه السلام سبیحون را
50 حکایت
51 حکایت
52 حکایت
55 حکایت
62 حکایت استاد نقاش
67 رسیدن سالک با پرده اول
67 رسیدن سالک با پرده دوم
68 رسیدن سالک با پرده سیم
69 رسیدن سالک با پرده چهارم
72 رسیدن سالک با پرده پنجم
84 حکایت ابراهیم علیه السلام
87 رسیدن سالک و صول با پرده ششم
90 سوال سالک و صول از پیر
95 خاموش شدن سالک و صول از جواب
100 رسیدن سالک با پرده هفتم
101 پایان بخش اول



بسم الله الرحمن الرحيم

صانع اشياء و ابداع جلال
 جمله اشيا مصحف آيات اوست
 عقل و جان و دين و دل زو شد پديد
 ماه و خورشيد اندرو تابان بگرد
 چار را شش داد و نه را چار داد
 روح را از باد و آتش پروريد
 از يدالله اويد بيضا نمود
 هرچه بينی اوست اين بس مر ترا
 دايما گردان شده از ذوق او
 ميدهد بر اين گواهی هر نفس
 نحن اقرب گفت آيات ويست
 صورت جزوی همه اشيا نمود
 پرده دار از نور او شد آسمان
 ميدهد هر روز نور او حور را
 محو گشته راز او نشناخته
 گاه بی پا و گهی بی سر رود
 با فلک در رقص گردان گشتهاند
 ليک هرگز ره بصنعش کی برد
 زانکه اندر راه او کم آمدست
 بود معنی نقش صورتهاش شد
 هر که او مهجورتر و اصل ترست
 روح مطلق گشت جان پاك شد
 عشق پيدا شد ز جان دردمند
 علفو و سفل از يكدگر شد ناپديد
 صدهزار آمد برون از صد هزار
 کاین چه نقشی بود ز اسرار نهفت
 تو نديدی سرو من ديدم ز تو
 نقطه من گشت در هر دو جهان
 عقل سودا مييزد در هر نفس
 عشق بر موسی يد بيضا نمود
 راز پنهانست يكتائی حق
 عقل بود امايرين واقف نبود
 در عيان عشق پنهان گشت کل
 عشق سوی سر صاحب راز ماند
 تا درين ره بشنوی بانگ درای
 نه بد و نه نيك نه خاص و نه عام
 گشت پيدا ظاهرش بود و نبود
 عقل او را رهنما آمد درين
 تا بخود در ره نتافت او ره نيافت
 گرچه سر تا پای صورت خاك بود
 تا عدو پيدا شود بر قسم قسم
 بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
 تاج بر فرق خدا دانی نهاد
 پس سوی جانان ورا راهی نمود
 عزاها کلی بدل کردی بذل

ابتدا برنام حی لایزال
 آن خردبخشی که آدم ذات اوست
 خاک را بر روی آب او گسترید
 کره چرخ فلک گردان بگرد
 آفتاب روح را اطوار داد
 جسم را از خاک و آب او آفرید
 روح پنهان گشت و تن پيدا نمود
 اول و آخر نبد گیری ورا
 آسمان شد خرقه پوش از شوق او
 هرچه بينی ذات يزدانست و بس
 اولين و آخرين ذات ويست
 هرچه آورد از عدم پيدا نمود
 آفتاب از نور او يك ذره دان
 ماه گشته سالکی اين نور را
 اندرين ره سالها بگداخته
 هر زمان در منزلی ديگر رود
 کوكبان چرخ حيران گشتهاند
 چرخ ميخواهد که اين سر پی برد
 خاک را اين سر مسلم آمدست
 هرچه پنهان بود از وی فاش شد
 قرب خاک از بعد آن کامل ترست
 باد خدمتکار کوی خاک شد
 عقل آنجا چون نظر بر دل فکند
 آب شد آئينه کلی بديد
 هر چهار آمد پديد از هر چهار
 عقل صورت بين بدو با عشق گفت
 عشق گفتا آنچه من ديدم ز تو
 جمله ذرات پيدا و نهان
 اولين و آخرين عشقست و بس
 عشق جانان ديد، عقل اشيا نمود
 جوهر عشقست پيدائی حق
 عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود
 عشق جانان ديد و جانان گشت کل
 عقل اندر قل تعالوا باز ماند
 گر ترا عشقست يك ذره درای
 چند خواهی ماند نه پخته نه خام
 اول آدم در فنای عشق بود
 خواست تا خود را بداند از يقين
 اول آدم سوی هر ذره شتافت
 بی خبر از نور جان پاك بود
 کرد جانان مر ورا تعليم اسم
 سوی ظلمت اشيان نور کرد
 از سوی دنيا سوی جنت فتاد
 نور عشق اندر رهش همراه بود
 گفت ای آدم تو هستی جزو و کل



در محبت عین محبوب آمدی
 داد ترکیبی مرو را روح راح
 ظاهری و باطنی و جسم و جان
 پرتوی بی حد و غایت گشته
 هر دو را از ذات تو آراستند
 هر دو عالم نقطه ذرات تست
 اولین و آخرین را کن تمام
 ای مرا نور دل و عین عیان
 ای ز نور تو شده ره روشنم
 من ز تو میخوام این منشور تو
 زانکه آدم هست خاک درگهت
 در دم آدم فکندی دمدمه
 عرش و کرسی غرقه انوار تست
 آدم مسکین شده گم در صفات
 نور پاکت روشنی عالمست
 از همه اشیا ترا دریافته
 این گره از جسم آدم برگشای
 گشته پیوسته سوی درگاه او
 انبیا و اولیا و اصفیا
 نقطهای صفحه آیات تست
 زانکه من نور تمامت آمدم
 هر یکی سر فتنه غوغا شوند
 جمله از خود دیده بر دید آوریم
 گاه مومن گاهشان کافر کنیم
 نیک و بد هاشان تمامت بنگریم
 حکم کرده در ازل انا الذی
 بگذرانیم از همه از عز و ذل
 بر تن هر یک بلایی آوریم
 شب برم روز آورم روزی دهم
 هر که جز این بنگرد عین خطاست
 کار عالم را تمامت در نگر
 جملگی تقدیر از مالک شدست
 چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
 جان فدا کردند در سودای عشق
 چون بدیدند آن همه بر هیچ بود
 تا یقین شان گشت بی شک جان جان
 غرق آب زندگانی آمدند
 از نشان جسم گشته بینشان
 در ره معشوق از جور و جفا
 در گمان افتاد از راه یقین
 شد درون بحر عشقش ناپدید
 غرقه گشته در میان نور نار
 یوسفش گم کرده گر گان پیش در
 بستند از وی بکلی دیو داج
 مانده اندر کرم تن زار و نحیف
 کرده ارّه برو جودش لخت لخت

بندگی ما را تو مطلوب آمدی
 درید قدرت وجودت چل صباح
 هر چه بینی آن تویی خود را بدان
 اولی بس بی نهایت گشته
 عرش با کرسی ز ذاتت خواستند
 آسمان و عرش و عنصر ذات تست
 آفرینش از تو بگرفته نظام
 آدم آن دم گفت ای جان جهان
 ای بتو پیدا شده جان و تتم
 ای مه و خورشید عکس نور تو
 تا مرا راهی نمایی از رهت
 جزو و کل ذات تو میبینم همه
 هفت گردون نقطه پرگار تست
 ای بتو روشن تمام کاینات
 کمترین خاک کویت آدمست
 آدم از تو راه عزت یافته
 مر مرا راهی سوی جانان نمای
 نور پیغمبر یقین راه او
 دید آدم عالم از بهر فنا
 گفت احمد کاین همه ذرات تست
 از میان جمله مقصودش منم
 انبیا از نسل تو پیدا شوند
 آنچه اسرارست ماداناتریم
 آنچه ما دانیم آن ظاهر کنیم
 آنچه ما دانیم پیدا آوریم
 آنچه ما دانیم از نیک و بدی
 آنچه ما دانیم از اسرار کل
 بر سر هر یک قضایی آوریم
 چرخ را دور شبانروزی دهم
 یفعل الله ما یشاء از حکم ماست
 چشم بگشای ای امین راه بر
 این همه بند ره سالک شدست
 هر که او در قید چندین پیچ پیچ
 انبیا بودند سر غوغای عشق
 زانکه راه جمله پیچ پیچ بود
 محو گشتند از صفات جسم و جان
 در ره توحید فانی آمدند
 در ملامتها که آمد جملهشان
 آنچه آمد از بلا بر انبیا
 اول آدم از عزایل لعین
 نوح را بنگر که از طوفان چه دید
 دیگر ابراهیم را از تف نار
 باز در یعقوب نابینا نگر
 باز بنگر کز سلیمان ملک و تاج
 درنگر کایوب ابدال ضعیف
 باز بنگر چون زکریا بر درخت



کرد خورش بر سر عشاق را
 دایه‌اش فرعون و از تابوت مهد
 کرده جوشش بر سر عشاق خون
 آوریدند آن سگان در زیر دار
 چند دیده خویش را در عین ذل
 تا بنزدیک قیامت آمدست
 هر وجودی را چه قسمت می‌رود
 بو که از معنی زمانی برخوردار
 در ره مردان چو ایشان جان فشان
 طیلسان از روی معنی بر فکن
 هم‌رهان رفتند و تو مانده پسی
 وین دو بینی تو در یکتا بشود
 هر چه گفتم گوش جان از تو شنید
 از دو عالم تا ابد یکتا شده
 در دلم پیدا و از دیده نهان
 از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون
 نه درون رفته نه بیرون آمده
 از تمام دیدگان پنهان شده
 راحم و رحمان و حی و کردگار
 در ازل هم قدر تو دانسته تو
 ای شده جویای صنعت آب و خاک
 خیمه کرده بی ستون و بی طناب
 هم کمال نور تو نشناخته
 باد کرده راه پیمایی تمام
 در نفسها می‌زند او هوی تو
 در درون چشمه نالان زار زار
 کو میان صد هزاران پرده است
 اوفتاده در ره و حیران شده
 در دل و پایش فرو رفته بگرد
 تا کند در وصال را بگوش
 میشود در راه عشقت سرنگون
 میکند هر سال از صنعت نثار
 از پی حسنت بی‌بازار آمده
 عقل اینجا میکند زان پرورش
 میکند هر ذره تدبیر وصول
 ای ز پنهانی شده پیدامرا
 از هویدائیت آنجا ره برم
 عقل میاندازم در باز پس
 محو گشتم در تو، بردار این دویی
 دیده بگشا زانکه او یک بیش نیست
 بنده و زندانی جاه‌توم
 ماند هام جان پرخطر بر هیچ هیچ
 سوی مقصودم رهی بنمای زود
 وارهان جانم ز دست خویشتن
 آرزویم میکند در زیر خاک
 وارهان جانم ازین خوف و خطر

باز بنگر تا سر اسحاق را
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز بنگر بر سر یحیی که چون
 باز بنگر تا که عیسی چند بار
 باز بنگر تا سر ختم رسل
 این همه راه ملامت آمدست
 کس نداند تا چه حکمت می‌رود
 جهد میکن تا ز صورت بگذری
 جان خود را بر رخ جانان فشان
 این طلسم از جسم و صورت بر فکن
 تا بگنج ذات مخفی در رسی
 ذات تو در نیستی پیدا شود
 ای شده کون و مکان از تو پدید
 ای درون جسم و جان پیدا شده
 ای اناالحق گفته بی لفظ و زبان
 اولین و آخرین را رهنمون
 ای بذات خویش بیچون آمده
 آشکارا بر دل و بر جان شده
 ای شده بر جان و دلها آشکار
 ای جلال و قدر تو دانسته تو
 ای کمال لایزال نور پاک
 آفتاب از شوق تو در تک و تاب
 ماه هر ماهی ز غم بگداخته
 آتش اندر آتش شوق مدام
 تا زجایی راه یابد سوی تو
 آب از صنعت روان در مرغزار
 خاک خاک راه بر سر کرده است
 از پس پرده ترا جویان شده
 کوه را کوه غم و اندوه و درد
 میرند هر لحظه بحر از شوق جوش
 هر شجر کان از زمین آید برون
 میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
 طالبان عشق در کار آمده
 جمله در اطوار و ادوار و خورش
 تا ز اسرار تو ای عقل فضول
 چند گویم چند جویم مر تورا
 در سوی هر ذره چون بنگرم
 عشق راهم مینماید هر نفس
 چون یقینم شد که جانانم تویی
 قل هو الله احد يك بیش نیست
 خالقا بیچاره راه توم
 در درون نفس چندین پیچ پیچ
 از دو بینی دیدهام بگشای زود
 حاضری یا رب ز زاریهای من
 سیر گشتم از جهان و خلق پاک
 بی نیازا در نیاز من نگر



وز سوی معنی سوی عقبی برم
 وز عزازیل لعینم دور کن
 از خداوندی به بخشش درگذار
 عزّها کئی بدل گردد بذل
 هم ز تو سوی تو آوردم پناه
 مر مرا امید توخواهی بدن
 کرده ما پیش چشم ما میار

از سوی صورت سوی معنی برم
 از لقای خود دلم پر نور کن
 رحمتی کن بر من آشفته کار
 گر نیامرزی تمامت جزو و کل
 ای گناه آمرز مشتی پرگناه
 در دم آخر که خواهم آمدن
 شومی و بی شرمی ما در گذار

نعت سید عالم علیه السلام

انبیاء و اولیا را رهنماست
 ذرّه از نور او کون و مکان
 مهدی اسلام و هادی سبیل
 نور شرعش در مکان و در مکین
 راه بینانش شده حلقه بگوش
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 بود موجودات را موجود اوست
 هر دو عالم آفتاب روی اوست
 هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
 دایماً گردان برای او شدست
 دعوت کل امم را رهبری
 هر دو عالم هست خاک پای تو
 از کمال عشق تو در غرق نور
 هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز
 جبرئیل اندر میان محتاج بود
 خازن حق پیک ربّ العالمین
 سوی حق امشب تو هستی میهمان
 زانکه میخواند ترا امشب خدای
 در میان صد هزاران پرده بود
 در ملاحهت وز جلالت آن دمی
 از دو عالم جای او بد ماورا
 تا شود عین عیان عین یقین
 دیده اسرار معنی باز کن
 انبیا استاده در ره ناظراند
 زانکه اینجا میرسد صدر جهان
 برتر از عرش آمده منزلگهت
 از برای تو ستاده بیقرار
 هر چه هست از بهر تو بنهادهاند
 تا شود کار همه عالم تمام
 زود بیرون راند از پنج و چهار
 تا رسید آنجا که آنجایی نبود
 میگذشت و محو میکرد از صفات
 گفت ای آدم رموز سر بگو
 آدم بیچاره را از حق بخواه
 از کمال شوق او تحقیق گفت
 غرقه گشته در تجلی مینمود

مهمترین هر دو عالم مصطفاست
 خواجه ثقلین و سلطان جهان
 بهترین و مهمترین جزو و کل
 سایه حق رحمة للعالمین
 جبرئیل از دست او شد خرقه پوش
 نور او مقصود موجودات بود
 از تمام انبیا مقصود اوست
 عرش و کرسی قبله گاه کوی اوست
 سایه او بر زمین هرگز نتافت
 چرخ سرگردان شرع او شدست
 هیچ پیغمبر ندید این سروری
 ای و رای جسم و جوهر جای تو
 موسی از عشق تو شد بر کوه طور
 من رانی ذات خود را دیده باز
 بیت اسرایش شب معراج بود
 یک شبی در تاخت جبریل امین
 گفت ای ختم همه پیغامبران
 در گذر زین خاکدان تنگ نای
 یک براق از نور حق آورده بود
 روی او بر شکل روی آدمی
 زیور کرّوبیان بسته و را
 گفت امشب آن شبست ای بحر دین
 از زمین و از زمان پرواز کن
 صد جهان پر فرشته حاضراند
 غلغلی افتاده در کون و مکان
 هشت جنت در گشاده در رهت
 حور و رضوان با طبقهای نثار
 آسمانها جمله در بگشادهاند
 یک زمان در سوی آن حضرت خرام
 بر براق شاه برگشت او سوار
 در زمانی از مکان بگذشته بود
 هر چه پیش آمد و را از کاینات
 تا بنزد آدم پیر آمد او
 گفت ای آدم دل و جان در پناه
 بعد از آن مر نوح را تصدیق گفت
 موسی عمران ز شوق استاده بود



گفت امشب مرا از حق بخواه
 دید ایوب ستم کش را بزار
 گفت ای درد مرا گشته دوا
 از بلای عشق جانم وارهان
 بعد از آن دیدش سلیمان خدیو
 گفت ای سالار جمله انبیا
 بعد از آن در پیش ابراهیم شد
 گفت ای فرزند امشب مرتراست
 بعد از آن در نزد عیسی در رسید
 گفت زنهار ای رسول بحر و بر
 امشب این مسکین ز حق درخواست کن
 گر بهر چیزی فرود آبی براه
 چون صفات راه را بگذاشت او
 پرتو نور تجلی شد پدید
 تا نظر بر احمد رهبر فکند
 ثم وجه الله ناگه شد عیان
 در میان آن فنا دید او بقا
 در میان آن فنا صد گونه راز
 در میان آن فنا صد گونه نور
 گفت با او سی هزار و شصت هزار
 سی هزار اسرار گفتا این مگوی
 بر علی کن سی دیگر آشکار
 پس محمد چون وصال دوست دید
 گفت یا رب امّم آزاد کن
 گفت بخشیدم تمام امّت
 چون محمد باز جای خود رسید
 محو گشته فانی مطلق شده
 سی هزار اسرار از سرّ کلام
 سی هزار اسرار با حیدر بگفت
 با ابوبکر و عمر و هم راز گفت
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 یاوران مصطفی یکسان بدند
 گر ابوبکرست صدیق آمدست
 گر عمر يك درّه دار شرع بود
 بود صاحب شرع عثمان از حیا
 يك زمان بی خواندن قرآن نبود
 صاحب زوج بتولی مرتضاست
 در دل او بود مکنونات غیب
 راز خود با هیچکس هرگز نگفت
 موج میزد در دلش دریای راز
 گر نه او بودی نبودی ماه و خور
 گر نه او بوی کجا دریافتی
 گر نه او بودی نبودی و اصلی
 گفته است او لو کشف را از یقین
 در جوانمردی چو او دیگر نبود
 گر نه او بودی درین ره پایدار

امّت تو گشتم ای پشت و پناه
 ایستاده تن ضعیف و سوگوار
 چشم امید منی جانم ترا
 امشب آور راز کلی در میان
 باز رسته از تمام مکر دیو
 بس بود خود دیدن رویت مرا
 گرچه جدّش بود هم تسلیم شد
 از خداوند جهان شد کار راست
 صورت و معنی او پر نور دید
 تانیندازی تو هر سوئی نظر
 کار خلق و انبیا را راست کن
 کی توانی خورد جام از دست شاه
 هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
 در زمان شد میم احمد ناپدید
 برقع از روی حقیقی بر فکند
 لال میگردد ز شرح این زبان
 در میان بد ابتداو انتها
 گفته با او سرّها هر گونه باز
 شعله میزد در دلش اندر حضور
 جمله از اسرار سرّش بی شمار
 سی هزار دیگرش گفتا بگوی
 خود درین اسرار ما را پاس دار
 هر کمالی را که آن اوست دید
 جمله رادر حشر تو دل شاد کن
 بلکه جمله از کمال حرمتت
 هر دو عالم در درون خویش دید
 در جهان عشق مستغرق شده
 در میان آورد از بهر نظام
 باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
 آن همه تمکین و با اعزاز گفت
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 دوستدار خاندان از جان شدند
 پای تا سر عین تحقیق آمدست
 دائماً در زهد و شوق و ورع بود
 از دو دختر کار ساز مصطفی
 سر آن دریافت تا قربان نبود
 بر یقین او پیشوای اولیاست
 زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
 در شبانروزی یکی ساعت نخفت
 بود او سر حقیقت بی مجاز
 گر نه او بودی نبودی بحر و بر
 جوهر عطار کی دریافتی
 کار ما بودی همه بی حاصلی
 يك زمان بی خویشتن حق را ببین
 همچو او در ملك يك صفر نبود
 کی شدی مر دین احمد آشکار



نه چو تو پیرو بتقلید آمدند
تا باول بود آخرشان درست
پاك باشد تا ابد دیوانشان
دوست دارد مر وفاداران او
كشته زهر و شهید کربلا
عرش اعظم را مریشان گوشوار
این یکی در خاک و خون افتاده زار
در گذشتند از مکان و از مکین
خستگان عشق را فریاد رس

چون صحابه غرق توحید آمدند
جان خود ایثار کردند از نخست
صد هزاران آفرین بر جانشان
سالک آن باشد که در یاران او
نور چشم مصطفی و مرتضی
میوه باغ نبوت برقرار
آن یکی در زهر کرده جان نثار
جان خود ایثار کردند از یقین
یا رب این سر را تو میدانی و بس

در ذات و صفات

جملگی يك گشته در زیر و زبر
مانده سر گردان دریای صفات
قطره نامانده و قلم شدن
در نهان سر هویدا یافتن
رازها بر گوش دل بشنیدنست
بر هوای کام جان بشتافتن
از بدانستن رهی بشناختن
تا رهایی یابد او از آب و گل
سر جانان کرده بر کل آشکار
از رموز عشق گردان در صفات
در فنای او فتان خیزان شده
خویش را در جاهلی بگذاشتن
جهد کن تا تا اندرین ره نیستی
جور از دست خسیسان بردنست
در جنون عشق کردن سادگی
صد کتاب هجر بر خود خواندنست
از وصال دل بسر افتادنست
از قلوب کالبد سر تافتن
هر دم از نوعی دگر پرداختن
گر توانی معنی آن راندن است
در فضای بیخودی گردیدنست
درنا سفته بدانش سفتن است
پای تا سر در کدورت دیدنست
او فتاده محو کرده جسم و جان
بعد از آن نور معانی یافتن
جملگی يك گشته و پس پیش نه
دستها کئی فرو شسته ز دل
یافته سر معانی هر زمان
تامگر پیدا شود راز کهن
هست خود نه نیک و نه بد دیدنست

ذات چه بود جزو و کل با یکدگر
روح چه بود پرتوی از نور ذات
عین چه بود در تجلی گم شدن
عشق چه بود ذات اشیا یافتن
نور چه بود راز جانان دیدنست
چیست ظلمت انده جان یافتن
عقل چه بود چشم دل بر تافتن
شوق چه بود آگهی دادن بدل
آسمان چه بود نظیر پرده دار
شمس چه بود پرتوی از نور ذات
ماه چه بود سالکی حیران شده
نار چه بود کبر در سرداشتن
باد چه بود نیستی در نیستی
آب چه بود تازه رویی کردن است
خاک چه بود دایماً افتادگی
کوه چه بود اندرین ره ماندنست
بحر چه بود در مکنون دادنست
عرش چه بود قلب قلبی یافتن
فرش چه بود کارگاهی ساختن
لوح چه بود راز اشیا خواندن است
عشق چه بود جملگی حق دیدنست
عقل چه بود پر فضولی گفتن است
خوف چه بود نقش صورت دیدنست
امن چه بود در حضور لامکان
شوق چه بود روی جانان یافتن
ذوق چه بود در وصال خویش نه
روح چه بود پای تاسر گشته کل
حال چه بود بازگشتن در مکان
قال چه بود گفتن از دردی سخن
ذات چه بود این همه خود دیدنست

برآمدن بر منبر وحدت از راه دل

پای بیرون نه ازین دیر سدس

يك زمان ای روح روحانی قدس

بود با نابود کل سیر زن
 بعد از آن تو ترك پنج و چار کن
 چند باشی در مقام کافری
 بگذر آنگه از وجود و از عدم
 هر چه پیش آید درو و انیستی
 راز جانان میشنو تو بیسخن
 تا ترا آبی دهد ای خشک لب
 صورت مایی بکن یکسر خراب
 راز معشوق از میان دریافتی
 شش جهت يك سوی را میدان نمود
 گاه اندر ذات و گه در کاینات
 تا زنی بر کاینات دل علم
 عکس بر هر گوشه ذرات خاست
 این عدد پیدا نبود اندر احد
 گشته یکسر لیک هر يك برده اسم
 تیر گشته بر دوم صاحب مقام
 بر چهارم شمس گشته تاج ور
 از برای جان تو در خشم و کین
 پای تا سر در تحیر گشته گم
 تاکنند او مشکلات چرخ حل
 این همه آنجای با دید آمده
 روز و شب در کینه و مهر تواند
 در طلب حیران درین ره میروند
 صورت مایی ترا گم کرده راه
 چون کم در بند و زندان مانده
 تادل ریشت بیابد مرهمی
 وین همه گردان شده در سیر تو
 هر زمان بر صورتی داری نظر
 تو مگر مزدور نقش آزی
 بت پرستی مر ترا لابد بود
 تا زنی دم لا احب الافلین
 رو ز ابراهیم يك دم بر متاب
 ورنه افتی در نجاست زار و خوار
 آنگهت ابلیس باشد رهنمون
 مانده سرگردان طبع خویشتن
 اختران گردان گرداب بلاست
 در گمان و در خیال و در یقین
 تا زمانی پی برد در صنع راز
 همچو او در فکر سرگردان شدند
 یادگاری ساخته بهر علوم
 همچو او در حکم کی خواهی بدن
 او بدید از پس و لیک از پیش زد
 جهد کن تا يك زمان زین بگذری
 این نمودارت ازینجا مانده بود
 از ره نفس و طبیعت دور شو
 اندرین ره از برای کیستی

خیمه دل ماورای دیر زن
 این بت و رهبان طبعی خوار کن
 بشکن این بتهای نقش آزی
 این مهار اشتران بگسل ز هم
 کعبه مقصود دل کن نیستی
 در درون کعبه خود را محو کن
 شرب جان را از بحار دل طلب
 از حیات طیبه جانی بیاب
 چون وصال کعبه دل یافتی
 کعبه همچون ذات کل یکسان نمود
 ذات مخفی دان یقین اندر صفات
 صورت و معنی یکی گردان بهم
 این صفات از عکس نور ذات خاست
 آن یکی بد این دو شد اسم عدد
 پرده دار نورها بد هفت قسم
 پرده اول قمر دارد مقام
 بر سیم زهره شده از هر صور
 پنجمین مریخ را باشد ببین
 مشتری جامه کبود اندر ششم
 در سلوک هفتمین دایم زحل
 هشتمین وادی توحید آمده
 هر یکی در گردش از بهر تواند
 هر زمان در منزلی دیگر شوند
 با تو اند و بی تو اند آنجایگاه
 در تک این دیر حیران مانده
 از وجود خویش فانی شو دمی
 بت پرستی میکنی در دیر تو
 بت پرستی میکنی ای بی خبر
 بت پرستی میکنی و کافری
 هر چه داری در نظر بت آن بود
 برشکن بتهای چو ابراهیم دین
 ملکت نمرود را گردان خراب
 بر مشو سوی فلک نمرود وار
 در نجاست اوفتی تو سرنگون
 ای گرفتار بلای جان و تن
 این فلک سرگشته تر از آسیاست
 جامه ماتم ببوشیده ازین
 سالها گردیده در شیب و فراز
 هم حکیمان جهان حیران شدند
 هر کسی کرده کتابی در نجوم
 برتر از جا ماسب کی خواهی شدن
 عاقبت عقرب مرورا نیش زد
 این همه نقشی بود چون بنگری
 در دم آخر بدانی کاین چه بود
 پس همانجا باش و آنجا گم مشو
 تو نمیدانی که بهر چیستی



دایماً حیران پس این پرده اند
جان تو در پردهها پنهان شدست
در هوای خویش طنازی مکن
برگذر زین پردههای پرده در
یک زمانی برفکن این پرده باز

این همه بهر تو پیدا کردهاند
صورت تو زاده ایشان شدست
در پس این پردهها بازی مکن
پردهها را بردران پرده مدر
چند خواهی بود اینجا پرده باز

حکایت استاد ترك و پرده بازی او

چابکی دانا ولی از اصل ترك
هر کجا میرفت آنجا کار داشت
دایماً با خویش بازی باختی
خرد کردی دیگر آوردی بکار
هر يك از رنگی دگر بیرون نگاشت
جمله رنگارنگ پر نقش و نگار
گل فشان آنجایگه زر کرده بود
آن همه صورت در آنجا بد خفیف
سالها با جمله شان خو کرده بود
بر کمال کار خود صادق بد او
هر زمان نقشی دگرگون آمدی
میشدندی از پی رفتار او
کار مزدوران در آنجا میفزود
هر يك از لونی دگر پرداختی
در میان دهر سر غوغا ببود
مینمودند این عجایبها بدو
کس ندیدست این و کس را یاد نیست
از برون پرده این صورت نکوست
اوستاد از هر صفت میآورد
کاین همه نقش عجایب مینمود
پردهها از یکدگرشان برگسست
کرد مزدوران بهر جانب بسی
دیگر آن صورت بهر جایی نکرد
دیگرش هرگز نیامد یاد آن
تا نباشی صورت و پرده بهم
خویشتن را بیش ازین منمای تو
چند رانم بیش ازین باتو سخن
هم تویی صورت گر و هم پرده باز
می‌پزند اینها چو توسوای تو
با تو چندینی چرا خواهند گشت
بگذر از ایشان که با تو نسپرنند
در پی این صورت حسی مرو
این خیال جسم و صورت را بهل
پیشتر از وی تو بستان داد خویش
سالها گردیده در شیب و فراز
بازمانده در چنین جای گزند
اندرین میدان خاکی از چه کرد
در چنین شیب از فراز افتاده

پرده بازی بود استادی بزرگ
مثل خود در فن نقاشی نداشت
صورت الوان عجایب ساختی
هر صور کان ساختی در روزگار
جمله صورت نقش رنگارنگ داشت
هفت پرده ساختی از بهر کار
هفت پرده در صفت يك پرده بود
بود نطعی مرو را خوب و لطیف
هفت مزدور از پس آن پرده بود
آن چنان بر نقش خود عاشق بد او
روی بستنی چون که بیرون آمدی
ليك مزدوران دگر در کار او
آن چنان کاستاد صنعت مینمود
هر دم از نوعی دگر خود ساختی
در بسیط عالمش همتا نبود
خلق میگفتند مرد و زن ازو
غافلان گفتند کاین استاد نیست
این صورها صورت استاد اوست
هر زمان رنگ دگر میآورد
میندانستند کان استاد بود
عاقبت استاد صورتها شکست
تا که راز او نداند هر کسی
ترك آن صورتگری یکسر بکرد
فرد بنشست از همه خلق جهان
يك زمان در خویشتن بنگر تو هم
این رموز از سر دل بگشای تو
ترك این صورت گری و نقش کن
تاتوئی از صورت خود در نیاز
هست مزدور تو هفت اعضای تو
عاقبت از تو جدا خواهند گشت
پیشتر زان کاین حریفان بگذرند
يك دمی در لامکان عشق شو
يك زمان این پردهها را بر گسل
کز تو بستاند بآخر داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز
چرخ کرده صورت تو بند بند
تو چه دانی تا ترا صورت که کرد
تو چه دانی کز که باز افتاده



از برای چه در اینجا آورید
 بلعجب چه طرفه معجون ساختند
 مییزی هر لحظه دیگرگون هوس
 باد خدمت کار جاننت از چه خاست
 روز و شب غافل شده از جان پاک
 از کدامین ره بدان درگه روی
 روز اول عین محبوبت که بود
 هر زمان کردن قران از بهر کیست
 تخم تو افلاک از بهر چه کشت
 بی وفا از خویش میجویی وفا
 کز کجا پیدا نمودت جسم و جان
 کز وجود خود نمییابی اثر
 بر وجودت چون نوشته ماجرا
 گشت گردان در میان شهر تو
 بر فلک بهر تو نقشی مینمود
 تا چه کاری کردهاند این طبع را
 یخطف برق از کجا گوشت شنود
 گفت انزلنا من الماء از کجاست
 منزل سالک در آنجا بد نخست
 نقش ابلیس اندران پیدا نمود
 آنکه از بهر چه آورد و شکست
 چند سر گردان این سودا بدن
 لیک مخفی بود از آن مخفی نهاد
 گر بیابی تو بدانی کان کجاست
 در دانش از معانی سفتهاند
 اولین و آخرین را در پسی
 تا کجا خواهد بدن نقد گهر
 بر بروت خویشتن چندین مخند
 در میان چرخ سرگردان که کرد
 چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
 روشن از این دم تمام عالمست
 تا چه غواصی نمود از بهر اسم
 از برای چه درین آتش قتاد
 جسم خود در راه کرمان کرده ضیف
 داد بر باد و بشد تا اوج فلک
 کرد فرعون طبیعی غرقه زار
 جان خود در راه او کرده فدی
 برتر از روحست و نور روشنست
 اولین و آخرین او بود و بود
 مظهر اعیان و اشیا آمدست
 این سخنها را ره باطل منه
 سیر جانم از ورای دیگرست
 بود پنهان منش پیدا یافتم
 تا ابد گردی ازین درگه نیافت
 پای تا سر غرقه انوار بود

تو چه دانی تاترا که پرورید
 تو چه دانی تا ترا چون ساختند
 در میان آتش و باد نفس
 تو چه دانی کاتش تو از کجاست
 تو چه دانی تا چه مییابی ز خاک
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 تو چه دانی تا که معشوقت که بود
 تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست
 تو چه دانی تا قلم چه سرنوشت
 تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
 تو چه دانی کارگاه جسم و جان
 تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر
 تو چه دانی تا ده و دو برج را
 تو چه دانی کافتاب از بهر نو
 تو چه دانی تا قمر آنجا که بود
 تو چه دانی کوکبان سبع را
 تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
 تو چه دانی تا که باران از چه خاست
 تو چه دانی تا نباتات از چه رست
 تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود
 تو چه دانی تا که صورت نقش بست
 تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
 تو چه دانی تا ترا که گنج داد
 تو چه دانی کان در گنج از کجاست
 هر کسی وصفی ازین در گفتهاند
 تو چه دانی تا که تو خود آن کسی
 تو چه دانی ای گرفتار صور
 تو چه دانی ای غرورت کرده بند
 تو چه دانی تاترا حیران که کرد
 تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
 تو چه دانی تا درین بحر عمیق
 تو چه دانی تا که آم این دمست
 تو چه دانی نوح در دریای جسم
 تو چه دانی تا که ابراهیم راد
 تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
 تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملک
 تو چه دانی تا که موسی در بحار
 تو چه دانی تا که جرجیس نبی
 تو چه دانی تا که عیسی در تنست
 تو چه دانی تا محمد در وجود
 این تمامت در که پیدا آمدست
 دین خود را در ره باطل منه
 کاین رموز من ز جایی دیگرست
 آنچه من زین راه تنها یافتم
 هر که در راه محمد ره نیافت
 راه پیغمبر همه اسرار بود



راز حق در جان پاک خود نهفت
 او نگفت اسرار خود با هر خسی
 عاشق و بی خود دویدم سوی او
 کز دو عالم برتر آمد جای او
 انبیا را قبله گاه جان بدست
 ز آفرینش، آفرینش عالمست
 در دهان من فکند آب دهان
 لایقی در دیدن انوار من
 گنج پنهان بر دلت بنهاده است
 دست مزدی دادم این رنج ترا
 رمزهای سر جانان رانده
 سر اسرار نهانی در نیافت
 گرچه پیدا بود پنهان کرده‌ایم
 پس شراب صرف کل نوشیده‌ایم
 روی بنمائیم بی ارض و سما
 بعد از آن روی دلم با جان نمود
 زانکه سوی قرب او بشتافتم

آنچه اسرار نهانی بُد نگفت
 سر اسرارش کجا داند کسی
 يك شبی در خواب دیدم روی او
 خاک پای او شدم در پای او
 خاک پایش قبله روح آمدست
 آنکه در معنی بعالم عالمست
 دست من بگرفت آن شاه جهان
 گفت ای عطار پر اسرار من
 آنچه حق بر جان و جسمت داده است
 ماعیان کردیم این گنج ترا
 هر گهر کز بحر جان افشاند
 هیچ شاعر زین معانی در نیافت
 بر دل تو جمله آسان کرده‌ایم
 در ازل این خرقهات پوشیده‌ایم
 هر چه میخواهی طلب کن تا ترا
 این بگفت و روی خود پنهان نمود
 این همه من از محمد یافتم

در علو مرتبه انسان

هست در تاریکی آب حیات
 بیش ازین در صورت حسّی میباش
 هم نموداری بکن فاش این سخن
 نه کسی دانسته و نه دیده است
 سر این تفسیر ربّانی بدان
 زنگ شرک از صورت حس بر زدای
 جمله ذرات آور در خروش
 پرّ و بال مرغ معنی باز کن
 سر آن با مذهب عشاق ران
 این زمان دل را بهمت یار کن
 چون درآمد شاخ معنیّت بیار
 هر نفس سازی دگر بر ساز کن
 از وجود خویشتن گردان عیان
 جایشان بر خاک و باد و آدرست
 تا بگوید راز پنهانی عشق
 کوه بر منقار معنی بر شکاف
 این معمّا را بمعنی برگشای
 عاقبت افتی میان پیچ پیچ
 در میان خاک افتی خوار تو
 عقل را با عشق ازان دعوی فتاد
 هر دو عالم در دلم یکتا نمود
 هر زمانی سخت تر شد مشکلم
 تا مگر ما را نماید دست برد
 راه من جوی و مراد من گزین
 چیست پیدا نزد من راه این چنین
 گر نه از دور زمانه بگذری

ای نموده جسم و جان از کاینات
 ای همه اسرار جانان کرده فاش
 آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
 آنچه هرگز آدمی نشنیده است
 در رموز سر سبجانی بخوان
 يك زمان بر منبر وحدت برای
 حافظان عشق را آور بجوش
 از زبور عشق سر آغاز کن
 همچو داود آیت عشاق خوان
 از بحار عشق جوهر بار کن
 بر سر عشاق جوهرها بیار
 هر زمان وصفی دگر آغاز کن
 این همه ذرات پیدا و نهان
 این همه اشجار معنی بربرست
 قسمتی ده روح روحانی عشق
 پرزنان سیمرغ وار از کوه قاف
 از پس قاف وجودت رخ نمای
 تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ
 گر درین صورت بمانی زار تو
 کارها در صورت و معنی فتاد
 نکته سرّ عجب پیدا نمود
 عقل سودا کرد بیحد بر دلم
 هر زمانم از ره دیگر ببرد
 گفت این نقش خیالست این مبین
 گفتمش گراست میگوئی یقین
 گفت سرگردان مشو تا بنگری



نه ترا دنیی و نه عقبی بود
 هر که او با عقل باشد نوفنون
 لیک یک میگشت در دو ناپدید
 هیچکس بر روی آتش خوش نخفت
 ور بکشت این هست کاری بس درشت
 روی خود بنمود بی مکر و حیل
 عقل سودایی شد اندر عین ذل
 در زمان از پیش تن شد ناپدید
 همچو بادی بود بی رأی و اصول
 عشق را آغاز هست انجام نیست
 عشق هر چیزی کند صاحب مقام
 عشق شورش بر همه عالم نهاد
 عشق خاکی و خرد باد ای پسر
 عشق معشوقیست اندر عین ذل
 عشق میخواهد که باشد پای دار
 بود هم مطلوب و طالب گشته بود
 عشق او را کرد از جان ناپدید
 از خود و هر دو جهان یکسر ببر
 عشق هرگز غیر جانان ننگرد
 عقل یوسف را درون چه فکند
 برتر از ادراک و عقل و معرفت
 حادث عشقست این هر دو جهان
 جوهر عشقست رحمان رحیم
 بعد از آن این زرق و دل و دام ساز
 جسم خود از عشق او بردار کن
 تا شود عین عیان عین یقین
 از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
 هم ز پیدائی خود پنهان شوی
 گفت با او لیک بی او گفته باز
 در جهان عشق مستغرق شوی
 نیست آنجا جای مائی و تویی
 جمله یک چیزست کلی در احد
 اول و آخر تو باشی جاودان
 جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
 جمله یک گردد نیاید در زوال
 نه از آن جهل مطبق آمدست
 گر ببیند هم مکان را در مکین
 آن زمان در اندرونش بنگری
 چون رود خورشید خوابی باشد آن
 صد هزاران آینه داری بیای
 آن همه از پرتو لمعی بود
 هر درختی را از آن تابی بود
 هر درختی میوه پیدا نمود
 هر یکی اسمی نموده گشته دور
 میوههای رنگ رنگ آورده است
 آن بقیمت عالمی یکتا شود

نه ترا صورت نه آن معنی بود
 هر که او از عقل بگذشت از جنون
 هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید
 هیچکس او ترک جان و تن نگفت
 هیچکس دیدی که او خود را بکشت
 ناگهان عشق از کمین گاه ازل
 هر دو عالم را بهم بر زد بکل
 عقل چون عشق از برابر گاه دید
 و هم، از گفتار عقل بوالفضول
 عشق سیمر غیبت کورا دام نیست
 عشق مغز کاینات آمد مدام
 عشق آدم یافت از جنت فتاد
 عشق آتش بود و عقل آب ای پسر
 عشق پنهان بود پیدا کرد کل
 عقل میخواهد جهان را پایدار
 عشق بر منصور غالب گشته بود
 عشق او را بر سر دارش کشید
 گر کلاه عشق خواهی سر ببر
 عشق لوح و عرش و کرسی بسترد
 عقل ابلیس لعین از ره فکند
 جوهر عشقست بی ذات و صفت
 جوهر عشقست پیدا ونهان
 جوهر عشقست دریای عظیم
 ای دل از خون میکن از تن جام ساز
 جان خود در راه عشق ایثار کن
 بگذر از پنج و چهار و شش مبین
 هفت اختر را برون کن از دماغ
 چون نه جان ماند ونه دل جانان شوی
 در میان آن فنا صد گونه راز
 محو گردی فانی مطلق شوی
 کل یکی گردد نماند این دویی
 جمله یک ذاتست اما بی عدد
 چون نماند صورتت را جسم و جان
 چون تو باشی اول و آخر تویی
 از صفات و از مکان باشد خیال
 این سخنها زان محقق آمدست
 از معانی موحد باشد این
 گر هزاران کاس بر آب آوری
 هر یکی را آفتابی باشد آن
 گر یکی شمع آوری تاریک جای
 روی هر آیینۀ شمعی بود
 در سوی باغی اگر آبی رود
 آب روی خود بهر کس وا نمود
 آن همه یک آب بود از روی طور
 آب خود را صانع اشیا کرده است
 هر سحرکان میوه پیدا شود



جمله حیران گشته بر صنع اله
 در صفت فرق فراوان باشدت
 آن همه یکی بود نبود دویی
 جمله فانی میشود اندر احد
 کی بیابد سرّ این هر بیخبر
 کی شدی پیدا ولاد و اقربا
 گشته ردّ و آدم آنجا شد قبول
 پای تا سر غرق عین حسرتست
 کو سر از کونین و عالم تافتست
 کین چه بازی بود پرگفتگو
 آدم از روی حقیقت در غبار
 ظلمت اندر نور شد نایافتن
 بعد از آن خود رادر آن پاکی بدید
 اینت خاک باطل و من بر حقم
 بر کنارست از صفای صوفیان
 بودهام اندر سلوک راه تو
 من ازین اندیشه دل پر خون کنم
 سجده تو کردهام زیر و زبر
 نور تحقیق عیان اندر عیان
 جمله اندر حکم و فرمان منست
 تا قبولم در میان عزّ و ناز
 این سخن با من بگو یا رب چرا
 گر قبولم ور بخواهی کرد رد
 چند سازی این زمان تللیس را
 از هزاران همچو تو فاضلترست
 از تو تا او قرنها ما بین شد
 او قبولی دارد و تو سرکشی
 زانکه جای سرکشان آتش بود
 هست بر درگاه ما او بس شریف
 لون لون از وی بصحرا آورم
 سرّ اسرار هویدا و یقین
 گرچه آتش ذات او بر تر بود
 بعد از آن صد دانه دیگردرو
 جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
 جمله ذرات او مطلوب ماست
 کار خود کردی عزازیلا تباه
 سجده پیش آدم آرید این زمان
 ایستاده بود ابلیس لعین
 چند خواهی کرد در آدم نگاه
 بعد از آن اسرار کل در وی ببین
 پادشاه آشکارا و نهان
 من دویی هرگز نبینم جز که فرد
 دایماً فرمان ذاتت بردهام
 این سخن فرمان نخواهم برد من
 کور چشمی و ترا این سیر نیست
 سرّ او بر من همه بر حق شدست

کوکیان سرگشته و خورشید و ماه
 این همه معنی چو در جان باشدت
 گر هزاران قرن گندم بدروی
 چون همه یک گندست آن از عدد
 ذات گندم بود آدم بر صور
 گر نگفتی مرو را لاتقربا
 اندرین سر بود شیطان قصول
 گندم آدم بند راه صورتست
 سرّ گندم مصطفی دریافتست
 آدم مسکین کجا دانست کو
 بود ابلیس لعین از نور و نار
 نور در ظلمت توانی یافتن
 چون عزازیل آدم خاکی بدید
 گفت یا رب من ز نور مطلقم
 هر که او خود را ببینند در میان
 من که چندین سال بر درگاه تو
 من بجز تو سجده کس را چون کنم
 بهترم از خاک من صدباره تر
 علو و سفلم در بهشت جاودان
 جنت و حور و قصور، آن منست
 سالها گردیدهام شیب و فراز
 من کجا و آدم خاکی کجا
 جز تو کس را سجده نکنم تا ابد
 حق تعالی گفت مرا بلیس را
 او بصد چیز از تو پیشم بهتر است
 سرّ خاکش آینه کونین شد
 آدم از خاکست و تو از آتشی
 خاک صد باره به از آتش بود
 من نظر دارم درین خاک ضعیف
 انبیا زین خاک پیدا آورم
 آنچه من دانم در این خاک ای لعین
 قرب خاک از آتش افزونتر بود
 دانه بر خاک بسیار و برو
 هرچه آتش را سپاری گم کند
 آدم خاکی کنون محبوب ماست
 چون نیامد در نظر این خاک راه
 پس ندا آمد که ای کروبیان
 جمله بنهادند سر را بر زمین
 حق تعالی گفت ای جاسوس راه
 سجده کن در پیش آدم ای لعین
 گفت ابلیس ای خداوند جهان
 جز تو من کس را نخواهم سجده کرد
 سالها من سجده تو کردهام
 سجده غیر تو نخواهم کرد من
 حق تعالی گفت آدم غیر نیست
 جسم آدم هم ز ما مشتق شدست



گرچه سرگردان شدی در کار ما
عالم الاسرار در خشک و تریم
گر ز ما امیدوار رحمتی
تا مکافاتت کنم در روزگار
آنچه میخواهی مرا ده کان سزاست
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تا بمانی تا قیامت مژم
سر بدید و شد ورا عین الیقین
زین همه مقصودم این امید بد
این همه رحمت چه جای لعنتتست
زانکه هستم از خطابت ناگزیر
بنده آن تست و قسمت آن تو
تا ابد از شوق این مدهوش گشت
پیش او یکسانست چه نیک و چه بد
دایماً بیمکر و بی تلبیس باش
هر زمان بی صد قفا گردن بنه
از میان جمله آمد اختیار
خود نیندیشی هم از ابلیس تو

تو کجا دریایی این اسرار ما
لیک بر اسرار، ما داناتریم
سجده کن تا نگریدی لعنتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار
گفت یا رب هر چه خواهی کن تراست
حق تعالی گفت مهلت بر منت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
بعد از این ابلیس بود اندر کمین
گفت سرّ این همین دم کشف شد
لعنت تو بهترم از رحمتتست
هرچه خواهی کن خطاب از من مگیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو
از خطاب تو دلم بیهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود
گر طلب کاری تو چون ابلیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه
هر که او خواری حق کرد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو

حکایت آدم علیه السلام

پای تا سر دیده شمع آمدند
خاک مرده روح روحانی بیافت
سرّ جانان گشت بر خاک آشکار
تا وجود آدم از گل زنده گشت
کس نسازد زین عجائب تر طلسم
گشت پیدا راه عزّ و راه ذل
حزن و شوق و ذوق ازو شد کفر و دین
روی جانان دید و آنگه ناز کرد
گشت از نور تجلی پر ز نور
کرد در اشیا یکایک او نگاه
آنکهی آهنگ کنج دیر کرد
جمله از نور تجلی خاسته
گفت او الحمدلله از فراغ
حق تعالی از میان جان بخواند
این بگفت و اوفتاد اندر سجود
کار این بیچاره بر کلی بساز
اندرین جا گاه بهر چیستم
عاجز و بی دست و بی پا آدم
همچو موری لنگ در راهم ترا
آدم بیچاره را در بر گرفت
تا ابد چشم و چراغ عالمی
اصل کرّنا بنی آدم تویی
سجده کردندت ملایک سر بسر
جسم و جان و جزو کل یکسر تراست
پای تا سر عین بینش آمدی

جزو و کل با یکدگر جمع آمدند
از یقین نور تجلی چون بنافت
شد نفخت فیه من روحی، نثار
چل صباح آن جهانی بر گذشت
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم
جسم آدم صورت جان گشت کل
عشق و عقل و فهم و ادراک و یقین
آدم آنگه چشم معنی باز کرد
دید آنگه جنت و حور و قصور
آسمان دید وزمین و چرخ و ماه
بود تا بابود کلی سیر کرد
دید خود را روشن و آراسته
عطسه آمد ورا، سوی دماغ
در تماشای بهشت او باز ماند
گفت ای روشن بتو بود وجود
سجده کرد و گفت ای دانای راز
این چه اسرارست و من خود کیستم
از کدامین ره بدینجا آمدم
خالقا بیچاره را هم ترا
عشق آمد پرده از رخ برگرفت
در خطاب آمد که دریاب آدمی
از دم حق آمدی آدم تویی
خویش را بشناس در زیر و زبر
در زمین و آسمان لشکر تراست
قبله گاه آفرینش آمدی



تا ابد از جسم و جان فارغ شدی
 خویش را بشناس صد چندان تویی
 آنکه او را سلّموا تسلیم داد
 حی و قیوم و رحیم و ذوالجلال
 غرقه گشته در میان نار و نور
 تو بگو تاتو بکه پیدا شدی
 میدانی تا چه میگوئی سخن
 هم بگویم با تو کاین هم حقّ تست
 گشته پیدا صنعهای من بتو
 از همه نسل تو ما را او پس است
 طاهر و محمود و احمد آمدست
 گر نه او بودی نبودی این صفات
 گر نه او بودی نبودی بحر و بر
 گر نه او بودی نبودی جسم و جان
 کی بدی هرگز نشان جسم تو
 گر نه او بودی نبودی اولیا
 عرش و کرسی با مکان و با مکین
 نور او خاک وجود تو سرشت
 خوب و زشت و آشکارا و نهان
 کی شدی پیدا در این جا راه تو
 پاک دامن تر از او موجود نیست
 یک زمان از شوق، جان بیهوش کرد
 تا شوم من گرد خاک کوی او
 کان نهادم من ترا اندر جبین
 تا ببینی آنچه مقصود تراست
 آنچه او از حق تعالی خواست کرد
 بعد از آن، آن نور عالم زد علم
 کرد روشن هم زمین و هم سما
 آدم از آن نور مانده در شکفت
 بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
 روی آدم همچو آئینه نمود
 بود پیدا هر یکی را عالمی
 در نبود و بود، خاموش اوفتاد
 ره نمای توبه و اخلاص تست
 هر دو کف بر روی خود او باز کرد
 راحم و رحمن و خیر التّاصرین
 دیده جاننش ره تحقیق بخش
 آدم مسکین مگردان عین دل
 جمله آمین گوی بودند آن زمان
 آدم آنکه سوی جنت بنگرید
 کز میان پرده فووقش پرده بود
 بود از آن مستی عجب مدهوش او
 صورتی چون ماه و خور گشتی پدید
 روی خود را سوی آدم مینمود
 آدم اندر وی همی کردی نگاه
 کرد پیدا حق تعالی دید دید

باز چون در راه حق بالغ شدی
 آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
 اولش اسما همه تعلیم داد
 گفت آدم ای کریم لایزال
 ای دل آدم بتو گشته سرور
 من بتو پیدا شدم پیدا بدی
 حق تعالی گفت گستاخی مکن
 راز ما هم ما بدانیم از نخست
 تو بمن پیدا شدی و من بتو
 لیک مقصود من از تو یک کس است
 نام او سلطان محمد آمدست
 گر نه او بودی نبودی کاینات
 گر نه او بودی نبودی ماه و خور
 گر نه او بودی نبودی آسمان
 گر نه او بودی نبودی اسم تو
 گر نه او بودی نبودی انبیا
 گر نه او بودی نبودی این زمین
 گر نه او بودی نبودی این بهشت
 گر نه او بودی نبودی این جهان
 گر نه او بودی شفاعت خواه تو
 آفرینش را جز او مقصود نیست
 وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
 گفت میخواهم که بینم روی او
 حق تعالی گفت نور او ببین
 لیک بنگر این زمان از دست راست
 چون نظر آدم بدست راست کرد
 دید آدم عرش با لوح و قلم
 شعله زد نور پاک مصطفی
 نور عالی هر دو عالم در گرفت
 چشم آدم شورشی آغاز کرد
 ناخن آدم از آن روشن ببود
 بر سر هر ناخنی دید آدمی
 آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد
 گفت این فرزند خاص الخاص تست
 آدم آنکه پس دعا آغاز کرد
 گفت آدم یا اله العالمین
 آدم بیچاره را توفیق بخش
 رحمتی کن بر تمامت جزو و کل
 در موافق جمله کروّبیان
 چون دو دست خویش بر روی آورید
 آنچنانش سکر عشق آورده بود
 یک زمان در خواب شد بیهوش او
 ناگهان در خواب اندر خواب دید
 صورتی کاندلر جهان مثلش نبود
 صورتی مانده خورشید و ماه
 چشم عالم همچنان دیگر ندید



گشت عاشق بر جمالش آنچنان
 کرد ازوی ناگهان حوا کنار
 بعد از آن اندیشه بسیار کرد
 بر ید قدرت چنین کرد انقلاب
 در زمان از صنع او پیدا بود
 آن چراغ نور آدم بر فروخت
 در دو چشم خویش مالید او دو دست
 گفت ای رحمن و ستار العیوب
 کز کجا پیدا شدست این ماهروی
 هم سرو هم راز تو، هم گفت تست
 میکنم پیدا، بدان ای بی خبر
 کرد ایشان را بیاید همدمی
 کز بهشت جاودان افتی بدر
 چون به بینی این شجر زو بگری
 قدر آدم لحظه لحظه میفرود
 زینهار ای آدم این گندم مخور
 تاج بر فرق جهاندارش نهاد
 پیش او میرست هر جا خوشه
 گاه در شیب و گهی اندر فراز
 پای تا سر مغز بُد نه پوست بود
 در حقیقت بود اندر عین راز
 خوار و ملعون گشته رفته آبروی
 کار او بس خوار و زار افتاده بود
 تا کند آدم مثال خویش رد
 در میان زندگان او فرد بود
 تا همه معلوم کرد احوالها
 رفت و با ایشان گل انسی بگشت
 رفت در سوی بهشت او پر ز کین
 دید آدم را نشسته شاهوار
 بد نشسته بر سر تخت روان
 انگبین ناب با شیر و شراب
 بود سرگردان عزازیش چو گوی
 یک دوسه خوشه در آنجا میشکفت
 کاین همه از بهر تست ای نامور
 هر زمان میکرد بروی وسوسه
 هر دم از لونی دگر بیرون شتافت
 فعل مس الجن، باشد در جنون
 کارگاهش، حکم رفته بی خلل
 شبنمی دان آن هم از دریای جود
 در این اسرار معنی، سفته است
 خویشتن را برتر از اعزاز دید
 بی خبر زین راز آمد جسم و جان
 این کسی داند که او ببند یکی
 این بدان ای بیخبر گر ناظری
 چند گویی هیچ باشد گفت و گوی
 این کسی داند که صاحب دیده است

رغبت او کرد آدم آن زمان
 خواست تا او را بگیرد در کنار
 غیرت حق در وجودش کار کرد
 خالق آفاق من فوق الحجاب
 آنچه آدم را بخوابش مینمود
 چون چراغی از چراغی بر فروخت
 آدم از آن خواب خوش ناگه بجست
 دید آن محبوب و آن روح قلوب
 این چه سرست این دگر با من بگوی
 حق تعالی گفت این هم جفت تست
 از تو و او خلق عالم سر بسر
 از ره شرع رسول هاشمی
 گفت ای آدم کنون گندم مخور
 این شجر زینهار تا تو ننگری
 جبرئیلش هر زمان رخ مینمود
 زان شجر میداد مر وی را خبر
 آدم از عزت چنان در عز فتاد
 هر زمان در منزلی و گوشه
 بود با حوا چنان در عین راز
 صورت حوا چنانش دوست بود
 مانده حیران در رخ آن دلنواز
 لیک ابلیس لعین در جست و جوی
 جان او در تف نار افتاده بود
 مکر بر تلبیس میکرد از حسد
 سالها در ناله و در درد بود
 بر در جنت نشست او، سالها
 مار با طاوس، دربان بهشت
 در دهان مار بنشست آن لعین
 تا بر آدم میرسید آن نابکار
 بود در پهلوی حوا شادمان
 تخت هر جانی روان مانند آب
 زیر آن تخت روان هر جای جوی
 هر کجا ابلیس میشد از نخست
 پیش آدم رفت و گفتا این بخور
 چون شب تاریک لیل عسسه
 عاقبت اندر تن او راه یافت
 خواست تا او را برد از ره برون
 آنچه تقدیر خدا بود از ازل
 هر چه هست و بود و آید در وجود
 یفعل الله ما یشا حق گفته است
 هر که او اسرار اول باز دید
 هر چه حق خواهد بباشد در زمان
 هر چه حق خواهد بباشد بی شکی
 هر چه حق خواهد کند در قادری
 هر چه حق خواهد کند بی گفتگوی
 در ازل او سر یکایک دیده است



خود براند از پیش و هم خود باز خواند
 مرگ را آخر درین توان بود
 درگذر زین شیوه و این گفتگو
 جهد کن تا خود نه بینی در میان
 برتن هر کس بلائی می‌رود
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 تو ندانی ای که دیدی خویشتن
 لوح خود را شسته، بر دست تهی
 از نمود خویشتن بیزار شد
 خویشتن رادر میان یکجو مبین
 در زمان و در مکان عارف شوی
 هیچ عاقل واقف این راه نیست
 پیش حق هر لحظه گردن بنه
 درد این اسرار را، درمان مجوی
 بود خوش بنشسته بی خوف و خطر
 لاجرم از شرم شد بر کوه قاف
 آدم اندیشه در آن بسیار کرد
 ناگهان افتاد در اندوه و درد
 خوشه بستد ز آدم خورد از آن
 آنچه اول رفته بود آخر بیود
 ناگهان نزدیکشان آمد گزند
 کاین همه رنج شما بیهوده است
 همچنان در نزد خاک و خون شوید
 عاقبت خود کار خود کرد آن لعین
 بار دیگرشان میان خون فکند
 کای خطا کرده، بمانده در نیاز
 کو فتادی از بهشت ما بدر
 از خجالت يك زمان مدهوش شد
 تا چراخاموش کشتی در جواب
 هر چه کردم با تن خود کردهام
 بر من مسکین بکرد این دست برد
 ظلم کردم بعد ازینم ره نما
 کردشان هر دو جدا از یکدیگر
 حق تعالی بود با ایشان نمود
 يك دو روزی آمده مهمان تو
 در میان خاک و در خون خفته
 باز میافتی دمامم از خدای
 خویشتن را در میان دردم بدید
 سر گندم هفت و پنج و چار کرد
 تا شود جمله گمان تو یقین
 کی شدی آدم خود آنجا آشکار
 بر سلوک آن فتادش این خطر
 این بلا و رنج را بر خود نهاد
 نفس خود را يك زمانی، داده ده
 درگذر زین صورت ناپایدار
 گنده تر از خویش صد بارت کند

در ازل بنوشت هم خود باز خواند
 در ازل حکمی که رفته آن بود
 گر شوی در راه او، تسلیم او
 هر که خواهد برگزیند از میان
 بر سر هر کس قضائی می‌رود
 خون صدیقان ازین حسرت بریخت
 عشق‌بازی میکند با خویشتن
 نه قلم دارد ازین سر آگهی
 عرش سرگردان این اسرار شد
 در قضای خود رضا ده از یقین
 از قضای رفته گر واقف شوی
 از قضای رفته کس آگاه نیست
 بر قضای رفته ای دل تن بنه
 از قضای رفته، بسیاری مگوی
 از قضای رفته، آدم بی خبر
 از قضای رفته، زد سیم‌رغ لاف
 عاقبت چون حکم ایزد کار کرد
 چون قضای رفته بُد گندم بخورد
 رفت حوا نیز اکلی کرد از آن
 حُلّه‌اشان محو شد اندر وجود
 خوار و سرگردان شدند و مستمند
 جبرئیل آمد که حق فرموده است
 از بهشت عدن ما بیرون شوید
 این همه گفتم شما را پیش ازین
 از بهشت عدنشان بیرون فکند
 حق تعالی گفت با آدم برآز
 این چرا کردی؟ که گفتت این بخور؟
 آدم بیچاره زان خاموش شد
 بار دیگر کرد حق، با او خطاب
 گفت آدم رَبَّنَا بد کردهام
 لَيْكُ شَيْطَانُ لَعِينٍ از ره ببرد
 رَبَّنَا يَا رَبَّنَا
 بعد از آن بادی برآمد پر خطر
 درنگر ای راه بین تاشان چه بود
 هست این تمثیل جسم و جان تو
 از بهشت عدن بیرون رفته
 هست ابلیس لعینت رهنمای
 چون بلای قرب حق آدم بدید
 سر گندم بود کورا خوار کرد
 سر گندم در درون نطفه بین
 گر نبودی جسم را، جانی بکار
 بند راه آدم آمد این شجر
 او بدو گندم، بهشت عدن داد
 گر بیک جو میتوانی، داد ده
 برگذر زین خاکدان خلق خوار
 ورنه دنیا زود مردارت کند



هر زمان خلقی بسوزاند خوشی
 میزند او نیشها در هر دمی
 ورنه لرزان گرددت هم پا و پی
 مانده از فرعون و از نمرود باز
 صد هزاران شوی هر روزی بکشت
 تو ازو امید میداری وفا
 گر تو مردی زود گیری زو فراغ
 تو در اینجا نیز تخمی برفشان
 کم مگردان اندرو جان نفیس

هست دنیا بر مثال آتشی
 هست دنیا بر مثال کژدمی
 هست دنیا چون پلی بگذر ز وی
 هست دنیا آشیان حرص و آز
 هست دنیا گنده پیری گوژ پشت
 هست دنیا بی وفا و پر جفا
 هست دنیا جای مرگ و دردو داغ
 هست دنیا کشتزار آن جهان
 هست دنیا همچو مرداری خسیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

یک زمان از درد تنهائی نخفت
 او چو سرگردان میان پرده بود
 روز و شب گریان شده از عشق یار
 ز آب چشم خود جهانی را بشت
 زنجبیل و سلسبیلش نام داد
 از فراق و درد او بریان شده
 ربنا میزد میان خاک راه
 دید عالم را پر از نور چراغ
 میخرامید و برخ فرخ نمود
 گفت ای فرزند، و ای صدرانام
 لطف کن شمع دلم را بر فروز
 چشم بر روی نبی بگشاده بود
 پس زبان را بر شفاعت برگشاد
 صانع لیل و نهار و ماه خور
 کرده او پیش چشم او میار
 مهدی اسلام و هادی سبل
 تو شبان خلق و عالم چون رمه
 از برای نور تو ای رهنمون
 دید حوا را عجب آن جایگاه
 خونشان از هر دو دیده میچکد
 زان فراق و زان بلا حیران شدند
 از فراق آیند، در سوی وصال
 یک زمان این عین را ز آید پدید
 بی چگونه آمدی، بی چون بری
 کار این درویش را نیکو بساز
 پادشاه مطلق و بی زوال
 رایگانم هم بیامری عیان

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت
 روز و شب در ناله و در گریه بود
 در سر اندیب اوفتاده بیقرار
 زاب چشم او بسی دارو برست
 حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد
 بود حوا نیز هم گریان شده
 بود سیصد سال آدم در گناه
 یک شبی تاریک همچو پر زاغ
 مصطفی در خواب او را، رخ نمود
 رفت آدم نزد او کردش سلام
 ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
 جبرئیل اندر برش استاده بود
 هر دو گیسو را بکف او بر نهاد
 گفت ای پروردگار بحر و بر
 کرده آدم ببخش و در گذار
 در زمان آمد ندا کای صدر کل
 از برای تو ببخشیدم همه
 تو به آدم قبول آمد کنون
 در زمان آدم بجست از خوابگاه
 دست را در گردن او آورد
 از وصال یکدیگر گریان شدند
 کی بود تا جسم و جان در عین حال
 یوسف گم گشته باز آید پدید
 چون تو آوردی تو هم بیرون بری
 هر چه کردی حاکمی و کار ساز
 اول و آخر توئی در کلّ حال
 رایگانم آفریدی در جهان

در صفت کتاب گوید

در حقیقت خویشتن را باز بین
 مرکب بیهودگی چندین مران
 مجلسی دیگر ز نو آغاز کن
 از هزاران گنج بر خوردار شو

گوش کن ای هوشمند راز بین
 گفته بیهوده را چندین مخوان
 چشم دل را بر یقینت باز کن
 پیر و درد دل عطار شو

تا شود کارت همه یکسر تمام
گوش کن مرمرز اشترنامه را
دیده اسرار بین را، کن تو باز
کاینات اینجایگه، بنمایدت
نارسیده دست کس بروی هنوز
گویی از کونین بتوانی ربود
همچو طفل شیرخوار مادرست
دیر نبود کو درین واصل شود
مرغ آن از آشیانی دیگرست
مغز آنست این کزان برداشتم
معنی آن باز دان ای بیخبر
دیدهام معشوق خود عین عیان
از وجود خویشتن ننگت فند
لیک پنهانست این اندر جهان
نا نداند سر این هر بیخبر
اندر و سر عیانست ای پسر
جان صورت اندر آن گم کردهام
این جهان و آن جهان دانستهام
تا نمایم اندر آنجا چند و چون
بر رموز معنویم بنگرید
آنچه میدانی ز سر آغاز کن

در جهان قدس هر دم میخرام
برگذر از ننگ خاص و عامه را
این کتابی دیگرست از سرّ راز
گر رموز این، میسر آیدت
طرز و طرحی دیگرست این پر رموز
بوی این گر هیچ بتوانی شنود
هر چه تصنیف کسانی دیگرست
گر کسی را فهم این حاصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست
من مصیبت نامه را بگذاشتم
خسرو و گل فاش کردم در صور
هست اسرارم در آنجا سرّ جان
گر الهی نامه، در چنگت فند
هست اشترنامه اسرار عیان
فاش کردم آن سخنهای دگر
این کتاب عاشقانست ای پسر
این کتاب از لامکان آوردهام
در نهان سر نهان دانستهام
دید دید از غیب آوردم برون
عاشقان در تحفه این سر شوید
دیده اسرار بین را باز کن

آغاز کتاب اشترنامه

در چرا آور زمانی اشتران
تا درین ره بشنوی بانگ درای
سوی حج رانیم ما بی مشغله
در تجلی خویش را واصل کنیم
حلقه بر سندان دارالله زنیم
یاد از گفتار مشتاق آوریم
در درون کعبه ناپروا شویم
تا ابد این راه بی پایان بود
یک دمی آهنگ کوی یار کن
حلقه در زن، که بر درمانده
مست میآیند در سودای عشق
اندرین ره سیر کن فاش و مترس
این دویی بگذار و جز یکتا مباش
همچو درّی باش در دریاش فرد
از سر سررشته خود بگذری
بعد از آن آهنگ یک بینی کنی
در درون کعبه صادق شوی
تا بتابد از درونت آفتاب
در درون کعبه دیری باشدت
طیلسان لم یکن در سر فکن
باز دانی زو همه احوالها
غرق کشتند و نیامد خود کسی

یک دمی ای ساربان عاشقان
اندرین صحرای بی پایان درای
تا در آنجا جمع گردد قافله
کعبه مقصود را حاصل کنیم
عقبی بر شیمه این ره زنیم
روی در صحرای عشاق آوریم
باز سرگردان این صحرا شویم
این چنین ره راه مشتاقان بود
ای دل آخر جان خود ایثار کن
ره روان رفتند و تو درمانده
اشتران جسم در صحرای عشق
همچو ایشان گرم رو باش و مترس
هر کجا آیی فرود آنجا مباش
بعد از آن در گرد این صورت مگرد
تا که از ملک معانی برخوردار
پس مهار عشق در بینی کنی
بر قطار اشتران عاشق شوی
دیر صورت زود گردانی خراب
در محبت تا که غیری باشدت
بحث باره بان دیری بر فکن
تا ترا معلوم گردد حالها
در بن این بحر بی پایان بسی



چند تقدیر آوریدند از سخن
وامایست و اشتران زینجا بران
در مقام ایمنی خوش بغنوی
این زمان آنجا زمانی دیگرست
تا ابد بیحد و غایت آمدست
در جنون عشق کل دیوانه باش
هیچ دل زین راه ما آگاه نیست
کز دو عالم هست این ره برترا
راه رو تا در رسی در کوی دوست
جمله ذرات شان این راه بود
این چنین ره راه پر غوغا شدست
ره یکی است و تو ره میبین و رو
گرم رو باشی نمائی مانده باز
تا ز فضل جاودانی برخوردار
زانکه بسیارست گل بازخم خار
عاشقان بردبار راه بین
در معنی را بمعنی سفتهاند
لاجرم دیگر ره رفتن نبود
باز بعضی مانده و خودبین شدند
همچو بلعم مانده نه کفر و نه دین
باز بعضی گفتشان آمد فنون
باز ماندند از صورها در عجب
داد خود از صورت حس بستند
باز ماندند اندرین پنج و چهار
در میان خلق، تن رسوا شدند
خرقه در فقر کردند اختیار
باز استادند در جنب گناه
تا فنای شوق آید در نبرد
باز افتادند و دل ناخوش شدند
آوریدند و شدند ایشان زبون
عرضه دادند از میان انجمن
اندرین ره بس بناموس آمدند
از مقام الکنی ناطق شدند
در بر چوگان تن، چون گوشدند
آمدند و قیل کردند اختیار
فارغ از دانستن عقبی شدند
آنچه حق فرموده است از راه دین
عاقبت اندر سر این فن شدند
تن فرو دادند در صبر و قرار
در مقام عقل خود صادق شدند
عشق آوردند در الالذی
در ره توحید، بی برهان شدند
این ره جدست و باقی پیچ دان
حیرت جان سوز بینی عالمی
یک زمان اندر یقین پرواز کن
تا به بینی کل جان، در عاقبت

کس چه داند تا درین دیر کهن
جایگاهی خوفناکست این مکان
تامگر در کعبه جانان روی
کعبه جانها مکانی دیگرست
این رهی بس بینهایت آمدست
پای دل در پیچ و بس مردانه باش
راه اینست و دگر خود راه نیست
ره روان دانند راه عشق را
راه عشقست این و راه کوی دوست
کعبه عشاق را دریاب زود
این ره اندر نیستی پیدا شدست
راه دورست و دمی منشین و رو
جهد کن تا اندرین راه دراز
جهد کن تا هیچ گیری ننگری
جهد کن تا تو بمانی برقرار
سالکان پخته و مردان دین
اندرین ره رازها برگفتهاند
گم شدند اول ز خود پس از وجود
باز بعضی در صور یک بین شدند
باز بعضی در گمان و در یقین
باز بعضی خوار مانده در جنون
باز بعضی در زمین، خوار از تعب
باز بعضی از کتبها دم زدند
باز بعضی در شراب و در قمار
باز بعضی خوار و ناپروا شدند
باز بعضی تن ضعیف و جان نزار
باز بعضی در عجایبهای راه
باز بعضی کنج بگزیدند درد
باز بعضی غرقه آتش شدند
باز بعضی باد کبر از سر برون
باز بعضی آبروی خویشتن
باز بعضی زرق و سالوس آمدند
باز بعضی عالم منطبق شدند
باز بعضی ناطق و پر گو شدند
باز بعضی در جدل جهال وار
باز بعضی حاکم دنیا شدند
باز بعضی عدل کردند از یقین
باز بعضی دزد و هم رهزن شدند
باز بعضی کنج کردند اختیار
باز بعضی عقل را عاشق شدند
باز بعضی در مقام بیخودی
باز بعضی عاشق و حیران شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان
گردین راه اندر آبی یکدمی
چند خفسی خیز و ره را ساز کن
برگذر زین چار طبع و شش جهت



کعبه عشاق یزدانست آن
گر درین رهها، نه تو راه بین
هرکسی در مذهب و راهی دگر
آن کسان که دیگ سودا میبزند
آنکه او در قید دنیا مبتلاست
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند
آنکه او مستغرق عرفان بود
آنکه او شایسته آید پیش شاه
آنکه او در صحبت سلطان بود
آرزویی نکندت تا جان شوی
راز سلطان گوش داری در دلست
هرکه او در پیش شه شد راز دار
راه کن تا بر در سلطان شوی
راه کن در گفت و گوی تن ممان
چاره در رفتن این ره بجوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه

ره نداند برد جسم، الا بجان
بازمانی دور افتی از یقین
هر کسی چون دلو در چاهی دگر
هر یکی اندر هوای دیگرند
او کجا مستوجب راه بقاست
در میان چار طبع از ماند
بر سر خلق جهان سلطان بود
کی تواند کرد در غیری نگاه
هرچه گوید پادشه را آن بود
بعد از آن شایسته جانان شوی
حل شود اینجاگیه هر مشکلت
زان توان دانست هر ترتیب کار
ورنه تو چون چرخ سرگردان شوی
سر اسرار حرم را باز دان
قافله رفتند و ما در گفت و گوی
کی تواند کرد، مرد خفته راه

حکایت مرد کر و قافله

بود وقتی در ره حج قافله
در میان قافله بد رهروی
ناگهان آن مرد کر بر ره بخت
کر بخته بود زیشان بیخبر
رفت و کر از خواب خوش بیدار کرد
گفت ای کر قافله رفتند خیز
خیز تا با یکدگر همره شویم
قافله رفتند و ما اینجاگاه
کر نمیدانست حیران مانده بود
مرد گفت ای کر چرا در مانده
جان خود بر باد دادم بهر تو
گفت کر ما را تو بگذار و برو
اندرین بودند کامد دو عرب
هر یکی بر اشتري دیگر سوار
تیغها در دست پرسهم آن دو تن
کر دوید و پیش ایشان مردوار
مرد دیگر ترسناک افتاده بود
تا چه آید از پس پرده برون
کر ز روی خار اندر پای خاست
آن دو اشتروار از دنبال او
عاقبت کر را گرفتند آن دو تن
خارها بشکسته در اعضای او
مرد دیگر ایستاده بر کنار
دو سوار او را نمیگفتند هیچ
کر در آنجا زار زار افتاده بود
ناگه از آن روی صحرا گرد خاست
سبز پوشان عجایب آن گروه

راه دور و رهروان پر مشغله
هر دو گوشش بود کر، مینشوی
قافله از جایگه ناگه برفت
بود مردی بازمانده همچو کر
این سخن در گوش کر تکرار کرد
بیش ازین بر جان خود آتش مریز
بیش ازین اینجا به تنها نغویم
درنگر تا چند در پیش است راه
بیخبر از جسم و از جان مانده بود
بر مثال حلقه بر در مانده
چون کنم مینوشم اکنون، زهر تو
ورنه اینجا همچو من خوش می غنو
دزد ره بودند پر خوف و تعب
برگرفته در کف خود یک مهار
حمله آوردند، بر آن هر دو تن
خویشان افکند اندر روی خار
چشم بر حکم قضا بنهاده بود
در دلش میزد عجائب موج خون
گشت حیران میدوید از چپ و راست
میدویدند از پی آن راه جو
خون روان گشته ورا از جان و تن
گرچه میدانست آن سودای او
تن نهاده بد بحکم کردگار
دست کر بستند و پایش پیچ پیچ
تن در آن حکم قضا بنهاده بود
یک گروهی آمدند از چپ و راست
جمله بر اسب سیاه و باشکوه



زخمها کردند بر آن دو سوار
 کر عجایب مانده بُد زان مردمان
 با شما از هر چه کردند باز گو
 در میان قافله در ره بدیم
 خواب او را در ربود و شد ز راه
 از وجود خویش و عالم بی خبر
 چون بدیدم خویش بی همره شدیم
 اندرین ره زار و سرگردان بُدم
 مرگم از دور آمد و نزدیک شد
 گفتم ای دانا مرا بنمای راه
 زود باش و تیز تاز و خوش برو
 راز گویان با خداوند جهان
 دیدم این بیچاره خوش خفته براه
 گرچه من بودم در آنجا خوفناک
 تا رویم اندر پی آن همرهان
 ذره از درد من او غم نخورد
 همچو او من باز پس ماندم براه
 همچو من بیچاره و زار و نحیف
 بر سر ما ناگهانی آمدند
 خار در پهلو شکستند این چنین
 تا چه آید از قضا اندر سرش
 کم نمیگفتند چیزی از سخن
 داد ما زین هر دو تن وا بستید
 شد یقین من که خضر ره بدید
 شربتی دادش که بستان و بنوش
 بار دیگر یافت او از غم نجات
 جان او را از غمان آزاد کرد
 پاره در جسمشان آمد رمق
 گفت خوش خور پاره دیگر بنوش
 از وجود، این جان من از کار شد
 گر خدا دانی، رسی این را بغور
 زانکه ما را آمدی تو خضر راه
 قافله رفته، بمانده از پسم
 من چه دانستم چنین آید به پیش
 نیک مردیها بعالم کردهام
 تا همه معلوم کردم حالها
 عمر در خون جگر بگذاشتم
 دین دار از امت پیغمبرم
 خواندهام بسیار در علم نجوم
 سعیهای پر بمعنی بردهام
 ساختم از خویشتن در اشتیاق
 چون بدیدم جمله اغیاران بدند
 کرده نیکی آنچه بتوانستهام
 نیکبخت و نیک خواه و پاک تن
 بعد چندین سال اینم دست داد
 تا شود آسان حدیث مشکلم

گرد ایشان در گرفتند چون حصار
 دست و پای کر گشادند آن زمان
 مرد دیگر را بپرسیدند ازو
 گفت ما با یکدیگر همره بدیم
 ناگهان این کر بخت اینجایگاه
 خفته بودم من چو او جای دگر
 عاقبت از خواب چون آگه شدیم
 ره نمیدانستم و حیران شدم
 اندرین ره چشم من تاریک شد
 من بسوی آسمان کردم نگاه
 هاتفی آواز داد و گفت رو
 خویش را در ره فکندم آن زمان
 در رسیدم در زمان این جایگاه
 بیخبر چون مرده بر روی خاک
 من ورا بیدار کردم در زمان
 هر چه گفتم گوش را با من نکرد
 همچو من او باز ماند این جایگاه
 چون بدانستم کری بود این ضعیف
 ناگهان این هر دو تن پیدا شدند
 دست این مسکین به بستند این چنین
 من چو این دیدم باستادم برش
 خویش را در امن دیدم زین دو تن
 ناگهانی چون شما پیدا شدید
 چون شما بر ما چنین آگه شدید
 روی در وی کرد پیر سبز پوش
 چون بخورد آن مرد آن آب حیات
 پاره دیگر بدان کر داد و خورد
 شکر کردند آن دو تن در پیش حق
 روی با کر کرد پیر سبز پوش
 کر بگفتا پشت من افکار شد
 این دو تن کردند بر ما ظلم و جور
 داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه
 من ضعیف و نامراد و بیکسم
 سوی حج امسال کردم روی خویش
 سالها خونابه پر خوردهام
 بر در حق بودهام من سالها
 اربعین و خلوت پر داشتم
 تامگر ره در خدا دانی برم
 سالها تحصیل کردم در علوم
 جمله تفسیر از بر کردهام
 چند پاره دفتر از درد فراق
 مر مرا بسیار کس یاران بدند
 پادشاه شهر خود دانستهام
 چار فرزندم خدا داد از دو زن
 سوی حج همراه جانم افتاد
 عشق پیغمبر فتاد اندر دلم



تا برآرد حاجت من کار ساز
من چه دانستم قضا ناگاه بود
چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
ناگه از امر خدای غیب دان
ناگهان افتاد فرزندان بتفت
من چه دانستم قضا آمد بسر
تا بدین جاگاه شان همره شدم
کرد این تقدیر رب العالمین
تو چه دانی تا چه با ما کرده‌اند
دست زد بر لب که یعنی شوخموش
کرده آنجا گاه هر دوپاره بار
باز رستند از وبال و مشغله
بشنو این سر گر تو هستی هوشیار
کار و احوال یقین را ننگری
دزد در راهست و جانیت بر خطر
جان تو در حال قصد راه کرد
باز ماندی بر سر راه جهان
آمدند و جور دیدی با جفا
چشم بر راه ازل بنهاده
مانده اینجای خوار و ناتوان
آب معنی کن ز دست عشق نوش
تا رساند مر ترا با جان جان
اعتماد جان بدین صورت مکن
چند گویم چون بمانده واپسی
از مسلمانی بجز قولیت نیست
چون کنم چون تونه در درد دین
خاک بر فرقت که مردار آمدی
اندرین ره کت بود فریادرس
در نشیبی کی رسی اندر فراز
کی شوی از راز جان آگاه تو
پای تا سر بسته اندر بند و غل
ذره بوئی نبردی از احد
کی ترا بگشاید این اسرار را
بر سر این ره، بخواهی خفت تو
داده بر باد این جهان و آن جهان
اوقتادی در میان مشغله
چون توانی زد در آنجاگه نفس
ان هذا کل، فی یوم عسیر
اوقتادی اندرین عین بلا
کی بری از گل تو آخر ره برون
باز ماندی اندرین راه گزند
زود بگذر تو زبود خویشتن
باز ماندی در جهان گفت و گو
یک دمش از این طبیعت وارهان

روی خود را آوریدم در حجاز
هر چهارم طفلکان همراه بود
ناگهان در سوی بغداد آمدم
خانه بامن بود همره آن زمان
زن که با من بود از دنیا برفت
از جهان رفتند فرزندان دگر
خویشتن با قافله همره شدم
کار من زینسان که گفتم بد چنین
این دو تن جور فراوان کرده‌اند
روی در کر کرد پیر سبز پوش
ناگهانی آن دو تن اشتر سوار
هر دو تن رفتند سوی قافله
باز گشتند آن زمان آن هر چهار
تو درین ره بر مثال آن کری
بر سر ره خفته ای بیخبر
عقل آمد مر ترا آگاه کرد
تنبلی کردی نرفتی آن زمان
این دو دزد روز و شب اندر قضا
بر سر خوان هوس افتاده
کی ترا سودی رسد زینسان زیان
رهبر تو پیر عشق سبز پوش
راز خود با عشق نه اندر میان
چار فرزند طبیعت بند کن
تا بمنزلگاه عقبی در رسی
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست
چند گویم چون نه تو مرد دین
در غم دنیا گرفتار آمدی
باز ماندی در طبیعت پر هوس
باز ماندی اندرین راه دراز
باز ماندی همچو خاک راه تو
باز ماندی اندرین دریای کل
باز ماندی تو یزندان ابد
باز ماندی همچو سگ مردار را
باز ماندی و نخواهی رفت تو
باز ماندی ای فقیر ناتوان
باز ماندی از میان قافله
اوقتادی همچو مرغی در قفس
باز ماندی در بلا خوار و اسیر
باز ماندی در دهان اژدها
باز ماندی همچو خر در گل کنون
باز ماندی دست و پابسته به بند
ای گرفتار وجود خویشتن
ای گرفتار طبیعت چار سو
اندرین گفتار، این شهباز جان

حکایت شهباز و صیاد

بود پیران در هوای عزّ و ناز
 گاه با گنجشک و گه با باز بود
 روی در هر جایگه آورده بود
 هر زمانی در جهانی مأمّنش
 هر زمان در مسکنی سر میفراشت
 از هوا در سوی آن مرغان پرید
 مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
 باغ جنت جایگاهی بس خرم
 اوفتاده در میان جویبار
 با صفت همچون سرایی ماه و ش
 وندر آنجا بُد درختان لطیف
 برنشسته بر سر هر شاخسار
 میپیریدند اندر آن وادی باغ
 چشمه‌های نازنین، آب روان
 میوه‌های رنگ رنگ آنجا بسی
 چون بهشتی بر صفت پر حور عین
 بانگ آن مرغان در آنجاگه شنید
 چون بهشتی مسکن و ماوای دید
 ببخبر بود او که بُد دام از کنار
 يك زمان آنجایگه او آرמיד
 فارغ او از حادثات نیک و بد
 آمده انمر غکان در گفت و گوی
 دام کرده تن نزار و دل نحیف
 گشته پنهان در میان آب جو
 گفت پیدا گشت آنجا گاه کام
 در هوا و در زمین رفتار داد
 در کشید او دام و پایش هر دوبست
 پایها در بند و پرها باز کرد
 پایها را دید اندر دام باز
 چون کنم چون پای من درشت شد
 بازماندم اندرین سرّ عجب
 کی رهائی یابم از وی باز من
 زین چنین بندی جدائی باشدم
 من چه دانستم که افتم در کمین
 که درین باشد مرا هم رهنمون
 پای خود آرم برون وبر پرم
 تا نمک ریزد بچشم ریش من
 باز خوف و ترس با او یار گشت
 چون کنم چون مر مرا اینست راه
 میشوم اینجایگه من پای بست
 دست کرد و برگرفت آنکه پرش
 مرد دیگر بار قصّه باز کرد
 مرد صیادش شده دل شادکام

شاه بازی بود پرها کرده باز
 دایما از عشق در پرواز بود
 خوی با مرغان دیگر کرده بود
 هر زمانی در سرایی مسکنش
 زحمت مرغان دیگر او نداشت
 از قضا يك روز مرغی چند دید
 جایگاهی بود خوش آن مرزار
 سبزه زاری هم چنان باغ ارم
 میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
 چون بهشت آنجایگه بس خوب و خوش
 مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
 بلبل و قمری در آنجا بیشمار
 عگه و درّاج با طوطی و زاغ
 سبزه‌های خوب و خوش رسته در آن
 سیب و نارنج و ترنج و به بسی
 این چنین جای لطیف و نازنین
 شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
 در نشاط آمد چو آنجا جای دید
 خواست تا آبی خورد از جویبار
 شاهباز آن جایگاه خوش بدید
 کرد با مرغان دیگر جلوه خود
 در شد آمد در کنار آب جوی
 از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
 تا مگر مرغی فتد در دام او
 دید شهبازی که آمد پیش دام
 دام را در دست خود هنجار داد
 شاهباز آمد بدام او نشست
 شاهباز از جای خود پرواز کرد
 خواست تا پرواز گیرد شاهباز
 گفت آوخ کار من از دست شد
 ای دریغا بازماندم در تعب
 چون کنم زین جایگه پرواز من
 چون کنم من تا رهائی باشدم
 چون کنم تا خود برون آیم ازین
 چون کنم زین بند چون آیم برون
 چون کنم تا من از اینجا جان برم
 چون کنم صیاد آمد پیش من
 چون کنم من چون کنم بسیار گشت
 چون کنم ای دل ز مکر دامگاه
 چون کنم ای دل چو حکم یار هست
 مرد صیاد آمد آنکه در برش
 شاهباز از ترس پرها باز کرد
 عاقبت او را بر آوردش زدام



کام خود را باز در چنگ آورم
 بخت تو صیاد ناگه شد پدید
 بعد از این از اندهان آزاد باش
 چست باش و اندرین جاگه مایست
 همچو تو آواز و آغازی نیافت
 این چنین گنجی بناگاهی ندید
 خویشتن را پیش سلطان افکنم
 با که گویم این زمان من سرگذشت
 در خوشی بینند جسم و جان من
 لاجرم در عاقبت بر داشتم
 چون گذشتی از بهار آنگه دی است
 آنگه از سلطان مراد خویش گیر
 شاد و خرم بامداد از جای جست
 در فرو افکند آنگه باز را
 راه شهر آنگاه اندر بر گرفت
 شاهباز آورد ایشان را به پیش
 راز این با من بگو این حال چیست
 حق تعالی کرد ما را کار، راست
 رنجه در دام بازی بردهام
 از شه عالی بیایم کام و نام
 روز دیگر چون برآمد آفتاب
 بعد از آن يك بندش اندر بر نهاد
 شاه آن شاهباز خود چون بنگرید
 هم وزیر شاه از آن آگاه بود
 این از آن ماست زینجا رفته است
 این زمان افتاد اندر شست من
 مژدگانی این زمان در یافتی
 منت این کار تو بر جان نهم
 گفت اکنون پیش آور تو کنار
 گفت ای مرد عزیز راستگو
 هرچه او میخواست او آسان بداد
 داد با چندین زمین و کشورش
 خویش را از ماهی اندر ماه دید
 بنده مسکین هم از فرمان تست
 تا برم نزدیک تو صاحب حضور
 گشت صیاد حقیقت بختیار
 در میان عزّ و دولت بیش بود
 کار خود نزدیک شاه جان نگر
 سخت معزوری که مرد ره نه
 چاره این درد جان ریش کن
 در میان خلق گشته مبتلا
 گرچه تو ماندی جدا از جان جان
 کی تو دریایی کمال جان خود
 ذره از راه خود شو در یقین
 صورت و معنی شوی تو بیزوال
 راز این در روح مطلق آمدست

گفت این را من به پیش شه برم
 این چنین شهباز هرگز کس ندید
 یافتی کام دل اکنون شاد باش
 یافتی چیزی که آن همتاش نیست
 هیچ صیادی چنین بازی نیافت
 هیچ صیادی چنین شاهی ندید
 وقت آن آمد که دل شادان کنم
 وقت آن آمد که غمها در گذشت
 وقت آن آمد که فرزندان من
 عمر در خون جگر بگذاشتم
 هر غمی را شادایی اندر پی است
 شاد باش و راه را در پیش گیر
 هر دو پای شاهباز آنگه به بست
 در قفس کرد آنگهی شهباز را
 دست کرد و آن قفس را برگرفت
 چون درآمد پیش فرزندان خویش
 زن از او پرسید کاین باز آن کیست
 گفت ای زن شادشو کاین زان ماست
 سالها خونابه پر خوردهام
 تا که امروز این مرا آمد بدام
 آن شب او را در قفس کردش بخواب
 يك کلاه آوردش و بر سر نهاد
 برگرفت و پیش سلطان آورد
 ای عجب کان باز آن شاه بود
 شاه گفت این از کجا بگرفته است
 مدتی شد تا برفت از دست من
 این کجا بد از کجا دریافتی
 من ترا زرو گهر چندان دهم
 در زمان درخواست از گنجینه دار
 بیست مشت زر بداد آنگه بدو
 جامه و زرش دگر چندان بداد
 بیست اسب و سی غلام دیگرش
 مرد کان اعزاز را از شاه دید
 گفت شاه این همه هم زان تست
 مر مرا از خویشتن مفکن تو دور
 صحبت شه کرد آنجا اختیار
 هر دمش صیاد دولت پیش بود
 چشم بگشا صاحب صادق نظر
 شاه آن تست تو آگه نه
 هر زمان در خویش عزت بیش کن
 ای تو شهباز و ز شه گشته جدا
 مر ترا معذور دارم این زمان
 ای گرفتار بلای جان خود
 شاهباز حضرت قدسی به بین
 تاترا راهی نماید ذوالجلال
 شاهباز از حضرت حق آمدست



آینه کن جان، رخ جانان ببین
چند باشی اندرین خوف و خطر
دیده جان یقین بگمار تو
لیک قدر او ندانستی تمام
صورتت بفکن منه تو دل بهیچ
زنك شرك و كفر از دل برزدای
بعد از آن رو در سوی درگاه نه
تا شوی اندر دو عالم نیک نام
شاه بنماید ترا روی از دیار
این عجب سرست و راز ای بیخبر
از جمال شاه بر خوردار شد
برتر از خورشید و نور ماه شو
دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین
خیز و تو همراه با ذرات شو
آفرینش جمله را پست آورد
این ز دیده میرو، تقلید نیست
این سخن را ترجمانی دیگرست
تا مگر بینی تو روی شاه باز
خویش در دام صور انداختی
یک دو روزی در صور مهمان توئی
منبع تمکین و مقبول صفاست
مر هم درد دل درویش بود
دام گاهی کرد اشیا را جمال
عشق بازی با چنین دامی بیباخت
جمله یک ره بود دیگر ره نبود
گسترانید آنگهی دام امل
مرغزاری خرم و سر سبز و کش
لیک اینجا کس نماند جاودان
دامگاه رنج و پرمکر و تعب
دامگاه عقل و فضل خویش بین
لیک گشته بیخبر یکسر از آن
جایگاهی پر کدورت آمدست
جای تشویق است و جاگاهی عسیر
تا ابد آن جایگه نامی کند
گرچه نه آغاز و نه انجام بود
شاهبازی کان نخواهد شد بدل
جان او را هم بدینسان قید کرد
آن رفیع اصل و اشیا را وفی
بال و پر مرغ معنی باز کرد
چون کنم اینجای من تقریر ذات
بی زمان آمد بسوی این زمان
چون نگه میکرد جز یک ره نبود
راه عزت کرده بی حد و قیاس
آشکارا تر ز نور اما نهان
تا رسید و دید اجرام صفات
شادمان و شادکام و غرق نور

چشم دل بگشا و نور جان ببین
تا زمانی روی او یابی مگر
ای صلابت را ز ره بردار تو
شاهباز جان ترا آمد مدام
صاحب اسرار شو چندین مپیچ
عاشق آسا در طواف کعبه آی
شاهباز جان بدست شاه ده
بر جمال شاه دل، کن احترام
چون تو نزد شاه آبی مردوار
این نهان رازیست دریاب ای پسر
هرکه او را بخت و دولت یار شد
شاهباز قرب دست شاه شو
شاهباز عشق را بنگر یقین
شاهباز لامکان ذات شو
شاه چون شهباز بر دست آورد
این سخن حقا که از تهدید نیست
زیر هر بیتی جهانی دیگرست
خیز و یک دم شو به پیش شاهباز
شاهباز شاه را نشناختی
شاهباز علم جانان توئی
شاهباز هر دو عالم مصطفی است
شاهبازی کز دو عالم پیش بود
عشق بازی کرد با ما ذوالجلال
دام گاه جسم و دل از عقل ساخت
هیچکس از دام او آگه نبود
دامگاهی کرد صیاد ازل
این جهان چون بوستانی بود خوش
جایگاهی چون بهشت شادمان
هست این دنیا سرای بلعجب
دامگاه شاهبازان یقین
دامگاه سالکان و عاشقان
دامگاه این نقش و صورت آمدست
شاهباز از اندرون مانده اسیر
خواست تا آنجایگه دامی کند
گر نمیدانست کاینجا دام بود
دامگاه شاهبازان ازل
اولین این دام آدم صید کرد
چون از آن حضرت جدا گشت آن صفی
آدم از قرب ازل پرواز کرد
راه او از ذات آمد بر صفات
لامکان بگذاشت و آمد در مکان
اول از اسرار کل آگه نبود
از طبیعت بیخبر بود و حواس
زان جهان حیران بسوی این جهان
هفت پرده بر برید از کاینات
چون سوی آن گشته آمد او ز دور



میندانست او که این جای بلاست
 چون بدید او بود، باقی هیچ بود
 بیخبر بودی وی از صیاد و دام
 گشته پران جمله بیحد و قیاس
 اندر آنجا دید سرو و جویبار
 جای معمور و مکانی باثبات
 از پی عشق اونظر را برگماشت
 کی بود عقلت در اسرار و عیان
 شاه را با شاهبازش بنگری
 جهد کن تا هرگزش ندهی ز دست
 می بخواهی رفت نزد شاه باز
 خرمن عمرت تمامی سوختی
 هیچ از معنی ندیده جز که نام
 می ندانستی تو قدر خویشتن
 گر بگریی خون، تو جای اینت هست
 هر زمان از جای برجایت فکند
 شاهباز جان ازین آگه نبود
 خویشتن را اندرو ناکام دان
 چون ز دام آئی روی درپیش شاه
 رازدار حضرتش خواهی بدن
 تا شوی در حضرت او ذوفنون
 در دو عالم باز داند قدر او
 کاین دو عالم را بکل درباختست
 کو گرفتارست اندر بند گل
 او همیشه جاودان مطلق بود
 زد نفخت فیه من روحی نفس
 نزد حق او بس مؤید آمدست
 کو سر از ملک دو عالم تافتست
 او بدید این رتبت و اعزاز را
 گوئی از کونین جان بریود او
 هر دو عالم را بیکدم قید کرد
 از دو عالم جای او برتر نمود
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 گریه او بود امطار سحاب
 مقتدای این جهان و آن جهان
 کی بداند مرورا حس و خیال
 جان و جسم و روی و دل کرده سیل
 جمله زان او و اوزان همه
 آفتاب هر دو عالم بی زوال
 خویش را افکنده اندر عین ذل
 صورت حسی ندارد آن کلید
 اوست سر خیل ره و برهان تو
 آفرین بر جان پاکش هر نفس
 در صفات خود فرو مانده بذل
 گنج مخفی را نباشد پا و سر
 انبیا را جز شریعت کی بود

بیخبر بدکین چه جای خوف جاست
 راه در و نفس پیچاپیچ بود
 راه دید و گام زن شد رو بکام
 اندر آنجا دید مرغان حواس
 اندر آنجا دید آب و سبزه زار
 اندر آنجا دید اشجار و نبات
 لیک آدم عقل و حس اول نداشت
 چون نباشد صورتت با نور جان
 شاهباز جان بر سلطان بری
 شاهباز جان بحضرت آمدست
 ای ندانسته تو قدر شاهباز
 شاهباز جان خود بفروختی
 ای گرفتار آمده در بند و دام
 ای گرفتار آمده در بند تن
 شاهباز جان دگر ناید بدست
 دام دنیا بند در پایت فکند
 دام دنیا بود صیاد این وجود
 صورت حسی تمامت دام دان
 جهد کن تا بر پری زین دامگاه
 عاقبت در پیش شه خواهی شدن
 شاه را بشناس از دام آبرون
 شاهباز جان کسی داند که او
 شاهباز جان کسی بشناختست
 شاهباز جان، تو در صورت مهل
 شاهباز جان ز نفخ حق بود
 شاهباز جان محمد بود و بس
 شاهباز جان محمد آمدست
 شاهباز جان محمد یافتست
 قدر اودانست این شاهباز را
 شاهباز هر دو عالم بود او
 شاهباز جان خود را صید کرد
 شاهبازی همچو اودیگر نبود
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 بُد طفیل خنده او آفتاب
 شاهباز سد ره کون و مکان
 شاهباز حضرت قدس جلال
 شاهبازی بود پیشش جبرئیل
 شاهباز سد ره و جان همه
 شاهباز قرب دست ذوالجلال
 شاهباز جمله و ختم رسل
 شاهباز جان تو، زو شد پدید
 گر نه او بودی نبودی جان تو
 شاهباز جانها اویست و بس
 شش جهت دیده قیاس عقل کل
 بیخبر زین جا و زانجا باخبر
 روح قدسی را طبیعت کی بود



گرچه ما بین هوا و خاک بود
 جمله مرغان روحانی بدید
 لیک مشتق گشته از او جان جان
 این سخن نی فهم داند کرد نقل
 زیر هر بیتیش صد گنج نهران
 توالست از جان جانان بشنوی
 گوئی از کونین نتواند ربود
 این بچشم جان و دل بایدش دید
 این سخن پیش از وجود دل بُدست
 این کسی داند که جان تسلیم کرد
 از بحار لامکان آمد بشست
 این سخن از حضرت جود و ضیاست
 راه جسم و جان و دل اندر نوشت
 این کسی داند که بر صدق و صفاست
 در فنای عشق کل صادق بود
 خویش از دنیا معطل دیده است
 اندرین جاگاه جسم و جان ندید
 جملگی دیده پس آنگه کل بود
 روی بنماید ورا بی منتها
 از وصال عشق کل مینازد او
 ار بسوزد جانش کلی خوش شود

اول آدم روح و نور پاک بود
 عاقبت چون سوی این دنیا رسید
 نه وجودی بود نه صورت نه جان
 دامگاه خود بدید از روی عقل
 این سخن از رمز اسرار عیان
 اندرین اسرار، گر بوئی بری
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این بگوش عقل و دل باید شنید
 این سخن اندر کتابت نامدست
 این سخن جانان مرا تعلیم کرد
 این سخن غواص معنی دلست
 این سخن گفتار عقل انبیاست
 این کسی دانست کز خوددر گذشت
 این کسی داند که بی خوف و رجاست
 این کسی داند که او عاشق بود
 این کسی داند که اول دیده است
 این کسی داند که جز جانان ندید
 این کسی داند که اندر کل بود
 این کسی داند که وقت انبیا
 این کسی داند که سر دربازد او
 این کسی داند که در آتش رود

در تقریر راه و تفسیر آن

همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
 بهترین کل بدو بودست و بس
 یک زمان سوی وی آمد بنگرید
 نیک دریاب و نه بازی بود او
 هر سوئی میکرد در آشیانگاه
 زان مکان تا این مکان در ره شده
 این عیان اندر نهران آمد عیان
 تا بکف آرد ز گل صیدی چنین
 از قضا نادیده و ناکام شد
 چون بدید از دور بوی و رنگ او
 چون کند عاشق بغیری در نگاه
 آدم از صورت بدام اندر طپید
 لیک با او ساله‌ایش انس بود
 بیخبر زین دامگاه پر بلا
 بود در آخر باول خود نبود
 تن نهاد اندر قضا و آرمد
 درد آدم نیز بهبودی نداشت
 نه گمان بودی و نه کفر و نه دین
 نی کمال جمله اشیائی ملک
 نی غمی بودی و نه آزادی
 نه عطار بود و نی ناهید هم
 تو ندانی این سخن بنشین خموش

هیچکس زین راه تقریری نکرد
 هر چه خواهم گفت او بودست و بس
 عاقبت آدم چو این دنیا بدید
 بیخبر از عشق‌بازی بود او
 بیخبر آمد بسوی دامگاه
 ذات بود و در صفت یک ره شده
 این جهان خود بود بیشک آن جهان
 بود صیاد صور اندر کمین
 عاقبت آدم چو اندر دام شد
 کرد صیاد ازل آهنگ او
 آدم آمد تا سر آن دامگاه
 دام آن صیاد اندر خود کشید
 دام او این صورت ناجنس بود
 آدم از اول فنا بددر فنا
 کل بُد و آدم بصورت جزو بود
 چون نگه کرد و وجود خود بدید
 حیف خوردش او بسی سودی نداشت
 گر نیفتادی بدام آن اولین
 نه زمین بودی و نه چرخ فلک
 نی تفرج بودی و نی شادی
 نی قمر بودی و نی خورشید هم
 نی دو عالم بودی از وی پر زجوش



گر نه او بودی نه بودی انبیا
 گر نه او بودی شمار اندر شمار
 چون بدام آمد همه شد آشکار
 آفتاب و ماه شد از عکس او
 عقل آدم شد بانجا آشکار
 شمّ و فمّ و سمع با او یار شد
 گفت بی چیزی نبود این دام من
 راه خود میجست تا ببیند مگر
 هیچ سالک راه را پایان ندید
 هیچ کس زین دامگاه آگه نبود
 عشق هر جائی که انجام افکند
 عشق صد عالم کتاب از خود کند
 عشق در يك لحظه صد آدم کند
 عشق سوی نیک و بد ها ننگرد
 عشق راهی دارد از سرّ کمال
 عشق شهباز دو عالم آمدست
 ای مقام عشق را نادیده تو
 ای مقام عشق آنجا یافته
 ای ز سرّ عشق جانان بی خبر
 هر که او بر جان خود شد دوستدار
 دامگاه عشق آمد درگهش
 دام صورت عقل آمد این بدان
 این قفس بنگر که تا چون ساختست
 پیش شاه این شاهباز عالمین
 جوهر معنی بسی دادش خدای
 این همه ملک جهان کل زان اوست
 کرد صیاد آن قبول از بهر باز
 هر که روی شاه را از دور دید
 هر چه آن شاه باشد آن اوست
 گر بروی شاه تو شادان شوی
 هر که او از دست شه معنی برد
 راه او روشن شده پرنور بین
 هم ببود او توانی دید روی
 هم بنور جان جان کن رهبری
 اصل جان تو مجرد بود و بس
 نور جان اشیا همه یکبار دید
 نور جان در آسمانست و زمین
 نور جان موسی بدید از کوه طور
 نور جان عیسی از آن آگاه شد
 کس چو عیسی اندرین راه فنا

گر نه او بودی نه بودی انبیا
 گر نه او بودی شمار اندر شمار
 چون بدام آمد همه شد آشکار
 آفتاب و ماه شد از عکس او
 عقل آدم شد بانجا آشکار
 شمّ و فمّ و سمع با او یار شد
 گفت بی چیزی نبود این دام من
 راه خود میجست تا ببیند مگر
 هیچ سالک راه را پایان ندید
 هیچ کس زین دامگاه آگه نبود
 عشق هر جائی که انجام افکند
 عشق صد عالم کتاب از خود کند
 عشق در يك لحظه صد آدم کند
 عشق سوی نیک و بد ها ننگرد
 عشق راهی دارد از سرّ کمال
 عشق شهباز دو عالم آمدست
 ای مقام عشق را نادیده تو
 ای مقام عشق آنجا یافته
 ای ز سرّ عشق جانان بی خبر
 هر که او بر جان خود شد دوستدار
 دامگاه عشق آمد درگهش
 دام صورت عقل آمد این بدان
 این قفس بنگر که تا چون ساختست
 پیش شاه این شاهباز عالمین
 جوهر معنی بسی دادش خدای
 این همه ملک جهان کل زان اوست
 کرد صیاد آن قبول از بهر باز
 هر که روی شاه را از دور دید
 هر چه آن شاه باشد آن اوست
 گر بروی شاه تو شادان شوی
 هر که او از دست شه معنی برد
 راه او روشن شده پرنور بین
 هم ببود او توانی دید روی
 هم بنور جان جان کن رهبری
 اصل جان تو مجرد بود و بس
 نور جان اشیا همه یکبار دید
 نور جان در آسمانست و زمین
 نور جان موسی بدید از کوه طور
 نور جان عیسی از آن آگاه شد
 کس چو عیسی اندرین راه فنا

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

خواستندش تا کنند او را هلاک
 تادر آویزند عیسی را ز دار
 فهم کردند از میان آن سگان

چون جهودان از قضا عیسی پاک
 عزم کردند آن سگان نا بکار
 لفظ عیسی يك دو تن زان مردمان

زانکه عیسی بود بار ای و اصول
 از شما کلی بیگمترم
 کردگار و صانع پنج و چهار
 از کمال سر جانان آگم
 سر روح الله ما را در ربود
 همچو من دیگر کسی هرگز ندید
 هر چه پنهان بود پیدا یافتم
 صورت و معنی و روح مطلقم
 اسم جان در جسم روح الله یافت
 در ره جانان بکل بینا شدم
 گفتم اسرار نهانی در عدم
 تا چه آید بر تن و جان شما
 پاکبازی بود با خوش خوانشی
 از معانی جان او را داد بود
 نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
 از بر آن قوم نفرت داشتی
 عاشق جانان خوش آواز بود
 دوستدار او بدی شاه و ملوک
 تا مگر پیدا شود راز کهن
 هر چه گوید باز دیگر بشنوید
 کرد روح الله او را احترام
 گشت خاموش و لبان خود به بست
 گفت اینجاگاه خاموشی مکن
 اندرین جا از برای چیستم
 از همه خلق جهان تو بهتری
 من یقین دانم که تو روح الهی
 روح روحانی تویی تو بی گزاف
 گر بود نزدیک من هر نیک و بد
 این زمان هستی تو فخر انبیا
 ز آفتاب هر دو عالم روشنی
 از خدا دانی بکل آگه شدی
 این سخن خوب و لطیف آراستی
 در کمال عقل از اینها بهتری
 چه همی جویند از دل قهر من
 این سخنهاى خدائی نشنوند
 تو چه گوئی اندرین صاحب وصول
 باز گفتم از احادیث و بیان
 هر چه کردند با تن خود میکنند
 سر اسرارست و گفتار خدای
 جامی از جام هویدا نوش کرد
 گفت عیسی را بجان انکار داشت
 میدانند و بلاشان در رهت
 بی خبر از کردگار آسمان
 هر چه کردند اندر آن تاوان کنند
 ورنه افتند این مکان در عین ذل
 هر چه عیسی گفته بد او باز گفت

قول عیسی را بجان کردند قبول
 گفته بد عیسی که من پیغمبرم
 من رسولم از خدای کردگار
 در میان جمله من روح اللهم
 همچو من پیغمبری دیگر نبود
 صورت من جان شده جانان بدید
 در نهان، سر هویدا یافتم
 من نیم باطل، که پیدا برحقم
 جان من در قرب معنی راه یافت
 نطفه بودم در رحم گویا شدم
 با شما ناطق شدم اندر شکم
 همچنان شرکست در جان شما
 بد در اسرائیل صاحب دانشی
 چار صندوقی ز علمش یاد بود
 سالها تحصیل علمی کرده بود
 دایما آنجای خلوت داشتی
 در سلوک خویشتن در راز بود
 نام او بد مصدر صاحب سلوک
 زو بپرسیدند سر این سخن
 گفت ما را در بر عیسی برید
 پیش عیسی آمد و کردش سلام
 در زمان نزدیک عیسی خوش نشست
 ناگهان عیسی درآمد در سخن
 تو نمیدانی که تا من کیستم
 گفت میدانم که تو پیغمبری
 از کمال سر جانان آگهی
 هر چه گوئی راست باشد بی خلاف
 دوست تر دارم ترا از جان خود
 بد کسی باشد که نشناسد ترا
 مرده را از خاک تو زنده کنی
 ساکن درگاه روح الله شدی
 گفت عیسی کای مرید راستی
 نیک گفتمی از میان تو مهنتری
 درنگر تا این خسان از بهر من
 تا چرا بر دین من مینگرند
 قول حق از من ندارندی قبول
 هر چه حق با من بگفت اندر نهان
 قول حق از گفت من رد میکنند
 هر چه در انجیل آمد از خدا
 هر که او اسرار جانان گوش کرد
 هر که او اسرار یزدان خوار داشت
 جان ایشان از خدا نه آگه است
 قصد کشتن میکنند این خسان
 هان بگو تائوبه از جان کنند
 تا بلا زیشان بگرداند بکل
 مرد رفت و این سخنها باز گفت

ما بدین و رای عیسی نگریم
 اعتبار خویشان میجوید او
 در میان ما کنون او رهبرست
 این سؤالست و نه غوغا میکنیم
 قول او باور کنیم از جان جان
 نه سرش پیداست آن گور و نه بن
 در میان گور دیگر رخنه
 لیک گوری سهمناک و بس مهست
 پیشتر زین شهر ما، این گور بود
 تو شوی شاه و همه بنده کنی
 او بگوید با تو ز اسرار کهن
 بس نباشیم آن زمان در کین تو
 هرچه گوئی تو دگر ما آن کنیم
 از دگر پیغمبران تو سروری
 زین سخن چون کرده شد آگه مرا
 آن گروهی مردمان با شر و شور
 نزد آن استاد عیسی سلیم
 روشن و اسفید چون روی حسام
 دید عیسی بس عجایب آن زمان
 وی عجب عیسی از آن گریان بماند
 چون رسی ما را رمی در روی خاک
 راز ما را زین نوشته باز دان
 باز دانی سر بسر احوال من
 باز دانی حال من ای راز دان
 راه جو و راه دان و راه بین
 نام من افتون شاه انجمن
 هرچه بد اندر جهان، بد آن من
 بود در فرمان من، من شهریار
 لشکر و گنج فراوان داشتم
 پادشاهانم شده حلقه بگوش
 بودهام اندر دو گیتی نیکنام
 سلطنت را بر تر از جم داشتم
 جمله با گفتار و حکمت، خوش بیان
 جملگی از وقت من آگه بدند
 عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
 داد خود از چرخ گردون بستدم
 شاد میبودم در آن ملک و دیار
 هرکه آمد پیش عزت داشتم
 خاک در خون هیچ آغشته نشد
 همچو من شاهی دگر عالم ندید
 مینکردی از کسی در ولوله
 عمرو شاهی هم نماند جاودان
 این رموز بس عجایب بشنوی
 دوستر بودی ز جان و دل مرا
 نزد منبودی ورا بس عزت و جاه
 مشکل من زو همه آسمان شدی

آن سگان گفتند ما این نشنویم
 هرچه میگوید ز خود میگوید او
 گر چنانست این که او پیغمبرست
 معجزی از وی تمنا میکنیم
 گر مراد ما بر آرد این زمان
 هست اندر شهر ما گوری کهن
 هست آن گوری کنون چون بیضه
 کس نمیداند که این گور که است
 کس نمیداند که این گور که بود
 گر بمعجز مر ورا زنده کنی
 گر بمعجز تو ورا بررسی سخن
 اندر آیم آن زمان در دین تو
 هرچه فرمائی بجان فرمان کنیم
 راست گردد این زمان پیغمبری
 گفت بنمائید آنجا که مرا
 آن زمان رفتند تانزدیک گور
 دید عیسی سهمگین گوری عظیم
 منظر آن گور از سنگ رخام
 نقشهای خط عبری اندران
 پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند
 بود بنوشته که ای عیسی پاک
 این نوشته بد که ای عیسی بخوان
 تا ترا معلوم گردد حال من
 تا ترا معلوم گردد این زمان
 من بدم شاهی ز دور آفرین
 شصت پیغمبر بد اندر دور من
 روی عالم بود در فرمان من
 ششصد و چل پادشه از هر دیار
 من وطن در ملک یونان داشتم
 همچو من شاهی نبد با فرو هوش
 در بسیط کشور شادی و کام
 سی و شش قصر معظم داشتم
 نزد من بودند حکیمان جهان
 صد غلام دایما همره بدند
 هر زمانی من مکانی داشتم
 سالها در دور گردون دم زدم
 مر مرا بد ماه رویان بشمار
 با حکیمان راز و صحبت داشتم
 هیچکس در دور من کشته نشد
 هیچکس در دور من خود غم ندید
 هیچکس در پیش چون من شه گله
 نعمت دنیا نماند با کسان
 بشنو این احوال تا آگه شوی
 یک برادر زادیی بُد مر مرا
 نو خطی با عارضی مانند ماه
 هرچه آن من بد آن وی بدی



بود زان من ولی پیوست او
 هر چه کردی بودی اندر حکم من
 هر دم از نوعی بدستان بود او
 پشت لشکر بود و جان و تن مرا
 مرد حکمت بود بارای و ادب
 مثل او دیگر نبود اندر زمین
 بایش از دنیا برفت آن پر ز داد
 همچو من بود او شه و هم شهریار
 از برای کردگار بی نیاز
 روز و شب آنجایگه خو کرده بود
 از خدا غافل نبودى يك زمان
 هیچکس نزدیک خود نگذاشتی
 نه چو من در بند باغ و باده بود
 پیش او رفتی و پرسیدی نهران
 ترك شاهی کرده ای نيك خو
 کرده آن را ترك آنهم زان تست
 از حکیمان پندگیر این يك سخن
 حکمت جانی برونست از عدم
 اوقتا در غم و رنج و الم
 عاقبت اسرار گو این حال چیست
 چه گشاده گشت راز مشکلات
 کین شبت آخر چه باشد برسبق
 اندرین خلوت ز بهر ماتم
 کی بدانند این ز حکمت شد عیان
 راز ما میداند الله رحیم
 حق مرا این جایگه شد رهنمای
 کین عجب رمز نیست ز اسرار کهن
 جمله بر گفتار رازم بگروید
 نور هر دو دیده و جانم مراست
 فارغ از اسرار ما هر دم شدست
 نزد من اسرار اعیان روشنست
 خویشتن را در یقین میداشتم
 يك شبی بیدار بودم من بخواب
 گفت با من رازهای بی شمر
 گوش من این سرپر معنی شنفت
 از برادر قصه و پیوند من
 سینه پر از دانش و قال منست
 کو بهر رازی که بودی غیب دان
 آن هم از حکم ازل خواهد شدن
 چون مرا گفتند اسرار خدا
 باشم از حکم خدای آسمان
 پیش فرزندان وزن خواهم شدن
 لیک آخر گفت پیش شه بگوی
 شهر را از بهر او آراستم
 بود اندر شهر شادی دمبدم
 بر صفت ماننده مه خو بروی

لشکر و گنج همه در دست او
 حکم از ان او بدی بر حکم من
 گاه رزم و کین چو دستان بود او
 هر دیاری را که بد دشمن مرا
 پیش من بودی چه در روز و چه شب
 در همه وقتی ورا کردم امین
 اول کار او چو از مادر بزاد
 باب او مردی بزرگ و کامکار
 ترك شاهی کرده بد با عز و ناز
 خلوت از بهر خدا او کرده بود
 شب همه شب بود بیدار جهان
 اربعین آنجا خلوت داشتی
 جمله شب در نماز ایستاده بود
 هر حکیمی را که بودی در جهان
 کین چه فقرست و چه ترکست این بگو
 جمله ملک و دیارت آن تست
 خیز و بیرون آی و دیگر این مکن
 حکمت مطلق، نه ببند رنج و غم
 چند سوزی اندرین جای دژم
 اندرین خلوت بگو احوال چیست
 کشف چه کردی بگو اندر دلت
 این سخن با من بگو از بهر حق
 گفت ایشان را که عمری در غم
 آنچه من دانم حکیمان جهان
 راز من کی خودبداند هر حکیم
 آنچه من دانم درین خلوت سرای
 ای حکیمان گوش دارید این سخن
 ای حکیمان از دلم آگه شوید
 این برادر کاندرین عالم مراست
 این برادر صاحب عالم شدست
 این برادر کشته عشق منست
 خلوت اینجا بهر این میداشتم
 اندرین دولت بدیدم آفتاب
 ماهروئی آمد از دیوار و در
 قصه و احوال من یکسر بگفت
 گفت با من راز از فرزند من
 گفت با من آنچه احوال منست
 حکم کرده مر خداوند جهان
 لیک هر چیزی که خواهد آن بدن
 ای حکیمان ترك کردم جمله را
 يك دو روزی کاندرین روی جهان
 در سوی خیل و حشم خواهم شدن
 گفت با من راز حق آن ماه روی
 چون خبر داد او مرا برخاستم
 بود يك سال تمام اندر حرم
 يك زنی بُد مر برادر را نکوی



در میان قوم مانده او قبول
 حق تعالی کار او آراستی
 هم ندید و هم نه بیند سالها
 بشنو این سرّ خدای کامکار
 مهر و ماه او همه غم در نوشت
 کس چه میداند از اسرار نهان
 کرد پیدا صانع از ماء مهین
 مادر از دنبال او هم در گذشت
 بر سر او بود ما را این سبق
 کو خداوندیست مان پروردگار
 بود سالش عین ایام شباب
 تا برون آید بدیوان از کتاب
 هرچه بودش رای از من راست کرد
 تا که شد او صاحب کویال و تیغ
 هر دم او را سلطنتها بیش بود
 بود پیش لشکر من ذوفنون
 هرچه او میکرد بس دانسته کرد
 زانکه دنیا داشتیم بس شاد کام
 هر دم از شادی رخم افروختی
 بود اندر پهلوانی بی مثال
 کس چه میداند که چونست این سخن
 همچو او صاحب فران و آفرین
 دیک ملک من بدی از وی بجوش
 گرچه بودم نعمت و هم خواسته
 زو مرا پیوسته ننگ و نام بود
 در پی قصد من و خون منست
 در همه کاری ابا هوش و سترگ
 بود حاکم گرچه او بودی وزیر
 در بزرگی بود او مردم شناس
 زیرک و دانا و خوش قول و حکیم
 رمزها از خویشتن بر رانده بود
 در علوم او بدی عالم نظار
 در همه کاری بدی با فرّ و کام
 دایما بودی نشسته در برم
 قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
 روح افزائی، لطیفی، دلکشی
 تا که بنیاد جهان ایزد نهاد
 کار و بارمن ازو با احترام
 عاقبت برجای او آن بد بکرد
 تا عجب مانی تواندر کار من
 در فعالش بیخبر بودم ز وی
 پیش ایشان آمد آن بدر منیر
 بود از هر نوع آن آراسته
 با وزیر آن بد قدم همراز گشت
 با تو تقریری کنم زین مشکلم
 قصه درد دلم را باز دان

راز دانی صاحب رمز و اصول
 هرکه از وی حاجتی میخواستی
 چشم عالم همچو آن زن پارسا
 گشت آستن بحکم کردگار
 چون گذشت او را شبی از سر گذشت
 زاد فرزندی چو ماه آسمان
 ماهروئی سرو قدی نازنین
 بعد یک ماهش پدر اندر گذشت
 این پسر نه ماهه شد از حکم حق
 گشت شش ساله ز حکم کردگار
 بعد از آن کردم ورا اندر کتاب
 سعی من کردم مر اورا بی حساب
 رای ملک و پادشاهی خواست کرد
 هرچه بُد از وی نکردم من دریغ
 هر دمش کاری دگر در پیش بود
 هر دم از نوعی دگر آمد برون
 لعبها و پیشهها دانسته کرد
 جان من از شوق او بد شاد کام
 جان من از شوق او میسوختی
 پهلوانی گشت همچون پور زال
 من ازو در امن و او در خون من
 کس نبود اندر همه روی زمین
 ملک من زو گشت یکسر پرخروش
 ملک من زو گشت بس آراسته
 گرچه ما را این جهان پر کام بود
 من چه دانستم که اویم دشمنست
 بد وزیری مر مرا مردی بزرگ
 در همه فن خرده دان و خرده گیر
 حکمت و طب داشت بی حدّ و قیاس
 با حکیمان دائما بودی مقیم
 بس کتبا را که او برخوانده بود
 بس کتب از خویش کردی پایدار
 ملک من زو بود با رای نظام
 این برادر زاد من اندر حرم
 مر مرا یک زن بدی چون آفتاب
 مشک موئی، مشک بوئی، مهوشی
 پارسائی مثل اودیگر نژاد
 همسر و هم زاد من بودی مدام
 او نظر از روی او پنهان نکرد
 بشنو ای عیسی تو این اسرار من
 گشت عاشق بر زخم این سست پی
 در حرم یک روز بود او با وزیر
 پیششان پنهان خوان آراسته
 پیششان بنهاد خوان و باز گشت
 گفت من رازی که دارم در دلم
 زانکه تو مردی حکیمی راز دان



راز من تو باز دان و چاره کن
 او نمیآرد سوی من سر براه
 با تو گفتم این زمان من معرفت
 آنچه با من گفته دیگر مگوی
 این مگو دیگر بترس از ماجرا
 این سخن را از کسی گر بشنود
 شه کند بیرون ازین جا گه ترا
 پس وزیر آورد زیر پای خود
 چشمه خون پس ز حلقش برگشاد
 او فتاد اندر حرم بس قیل و قال
 زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
 جملگی در قصد خون او بُدند
 زانکه آن سگ از جفا بیداد کرد
 بر کنیزان تاخت با جور و ستم
 آنچنان کرد آن سگ و هم غم مینخورد
 جان من زان گشت حالی بر خطر
 پر ز درد و پر ز کین و فتنه جو
 روی بنمودم که بودم شاه عصر
 در نهان گفتم که ای دانای راز
 گر نه زو ویران شود این مرز و بوم
 هم از آن خود پر از مکر و تعب
 تا مرا آنجا بگیرد ناگهان
 در پس پشت و دودست من به بست
 چون به بستندم به پشت انداختند
 ناگهان لشکر از آنجا راند زود
 آورد آنجا مرا از زهر و قهر
 اخترانید و شما را ماه کیست؟
 چشم من حیران در آنجاگه بیود
 این عجب سرّیست کار من بساز
 هر چه میخواهی چنان کن چون توئی
 تا کنون بر راز من آگه شوید
 مر مرا با خویشان همراه کرد
 ناتمامت روی را آرد براه
 رفعت و منشور خواهد ز انجمن
 هر که خواهد مهتری و بهتری
 شاد میرفتند در پهلوی او
 هیچ کس با من نمیکردی نگاه
 کس نداند راز و اسرار نهان
 آنچه پنهان بود پس پیدا بیود
 رنج بیهوده نمییابد بسی
 چون درآمد خواه هست و خواه نیست
 با قضای رفته چندین سر مپیچ
 کس نداند از گمان و از یقین
 چون نداند چاره آنکس کرد را
 گردد از هر سوی پر غوغا بتو
 میدویدم تن نحیف و خشک لب

چاره درد من بیچاره کن
 عاشقم من این زمان از جور شاه
 چند بفریم ورا از هر صفت
 گفت باوی این چه رمزست این مگوی
 حق شاه اینست با تو بی وفا
 ورنه زین سر شاه خود آگه شود
 کار افتد در خلل ناگه ترا
 در زمان برخواست او از جای خود
 کارد بر حلق وزیر آنگه نهاد
 چون زرم آمد بدید آن سرّ حال
 دست زد تا زن در آرد پیش خود
 پس کنیزان گرد او اندر شدند
 پس زن اندر آن زمان فریاد کرد
 سر برید از تن ورا اندر حرم
 او کنیزان را بسی سر زخم کرد
 سوی من ناگاه آوردند خبر
 کردم آهنگ جدل در پیش او
 با سپاهی بیعده در پیش قصر
 تا فصاص خود کنم زان شوم باز
 داد من بستان از این میشوم شوم
 چون رسیدم لشکری دیدم عجب
 مکر کرده بود زیر نردبان
 ناگهان دیدم که آن بد اصل جست
 لشکر از هر سوی بر من تاختند
 بر نشست و بانگ زد آنجا که بود
 بود صحرائی مرا در پیش شهر
 گفت لشکر را شمارا شاه کیست
 جمله لشکر پیش بودندش سجد
 در نهان گفتم که ای دانای راز
 جمله گفتندش که شاه ما توئی
 گفت با من لشکری همراه شوید
 بر نشست آنگاه ساز راه کرد
 بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه
 پس منادی زد که هو کس نزد من
 پیش من آیند لشکر یک سوی
 بود او تنها و لشکر سوی او
 از تمامت لشکر و خیل و سپاه
 چون قضای حق درآید ناگهان
 هر چه خواهد بود از دریای بود
 چون قضای حق درآمد هر کسی
 از قضای حق کسی آگه نیست
 چون قضای حق بدانی بر مپیچ
 چون قضای حق درآید از کمین
 چون قضای حق درآید مرد را
 چون قضای حق شود پیدا بتو
 از قضا من خسته وزار ای عجب



بند اندر گردن من بسته بود
 راه او با جمله لشکر میبیرید
 بودم اندر پس دوان مانند سگ
 تن نزار و خسته و جان پر ز درد
 آورید اینجا که این گور منست
 يك درختی بود بر رسته عجب
 پس فرود آمد در اینجا شادمان
 مرا سر تا قدم اندر درخت
 ایستاد اندر برم پر خشم و کین
 گفت با من چون همی بینی تو خود
 گفتم او را کین همه زاری من
 گفت میدانم که گر بخشم ترا
 من ترا اینجا بگه خواهم بکشت
 گفت با من تیر بارانت سزد
 پیش استاد و بگفت ای لشکری
 هر که میخواهد ز من گنج و خدم
 بر عم من تیر بارانی کنید
 تیر بنهادند لشکر در کمان
 آن شجر بشکافت از تقدیر حق
 از درخت آمد یکی پیری برون
 جامه سبز عجایب در برش
 بودش اندر دست تیغ آبدار
 بر میانش زد ز ناگه تیغ او
 در زمان او از میان دوپاره شد
 روی خود او کرد سوی لشکری
 از نهان بر خواند چیزی ناگهای
 جمله لشکر سرنگون سار آمدند
 جملگی یکسر فغان برداشتند
 روی کردند آنهمه در سوی پیر
 هر چه ما کردیم از نیک و بدی
 بد بگردستیم ما بر جان شاه
 گفت پیر سبزه پوش ای لشکری
 این بدی کردید شاه خویش را
 این زمان مر شاه را لشکر شوید
 تا شما را حق شفای او کند
 رو نهادند آن زمان بر روی خاک
 جملگی در حال صحت یافتند
 پیر آمد هم مرا بگشود زود
 در قدم افتادم او را بر نیاز
 چاره کن کار این افتاده را
 گفت ای شاه بزرگ نامور
 عم خود را در خوشی بگذاشتی
 هر نشیبی را فرازی در پی است
 روز باشد عاقبت دنبال شب
 هر چه بینی دشمنش اندر پی است
 هر دو عالم دشمن یکدیگرند

گرچه سر تا پای کلی خسته بود
 بند او در گردن من میشد
 میدویدم بند در گردن بتك
 عاقبت بشنو که تا با من چه کرد
 خیمه و خرگاه در اینجا به بست
 حق تعالی آفریده زین سبب
 بشنو این حکم خدای غیب دان
 بر طنابی سخت بر پیچید سخت
 او فکنده او گرها بر جبین
 گرچه نیکی کرده کردیم بد
 چیست کاینجا میکنی خواری من
 جان من از تن جدا خواهی مرا
 نیستم ایمن ازین کار درشت
 آنگهی بر کل لشکر بانگ زد
 بر شما هستم کنون من مهتری
 تیر بارانی کند از بیش و کم
 گر شما خود دوستداران منید
 بشنو این سرّ خدای غیب دان
 کس نداند راه با تقدیر حق
 سبزپوشی، پاك رایبی رهنمون
 بود نورانی بکل پا و سرش
 پیش آن سم شد به گفتا گوش دار
 همچو برقی رفت زیر میغ او
 از جهان جان ستان آواره شد
 بشنو این سر تا عجایب بنگری
 در دمید آنگاه او باد دهان
 پر ز رنج و پر ز تیمار آمدند
 آنچه گشتند آن زمان برداشتند
 کز برای حق تو ما را دستگیر
 حق تعالی کرد ما را برزدی
 بعد از این بوسیم دست و پای شاه
 ای خدا تو حاضری و ناظری
 همرهی کردی بد اندیش را
 بعد از آن برگفته کژ مگر وید
 خالق خالقان دوی او کند
 کرد بخشایش برایشان حی پاك
 بار دیگر عزّو قربت یافتند
 جان من زان جان خود آگه نبود
 گفتم از بهر خدا کارم بساز
 تا شوم حالی زغم آزاده را
 کار عالم هست پر خوف و خطر
 لاجرم این ناخوشی برداشتی
 فریبی را هم نزاری در پی است
 روز پیدا، کس نداند حال شب
 هر چه نیک انگاری آنگه زان بدست
 عقل و جان از کار عالم بر ترند



عكس خورشیدست ابر پر گزاف
 دشمن ارض است بیشك آسمان
 دشمن جنت جهنم را بدان
 كز برای اوست ننگ و نام تو
 ترك كل كن تاز دولت بر خوری
 درگذشت از كفر و از اسلام هم
 تا برون آئی ازین بیچارگی
 خوش بخواب اندر شوی در خاك تو
 صاحب گنج و سپاه وزر بدند
 جمله با خاك زمین یکسان شدند
 جمله با خاك زمین یکجا شدند
 خاك را از درد سینه چاك بین
 جمله پنهان گشته چشمانشان مگاك
 پادشاه پادشاهان مطلق است
 پادشاه هر فقیر و هر امیر
 مغز شاهان اوست، ایشان جمله پوست
 مینهند از بهر لطف راحمین
 او یکی بس قل هو الله احد
 ورنه گرد چرخ سرگردان شوی
 اوزراز هرکس آگاهست و بس
 در سلامت رو، صلاحی پیش گیر
 از کمال صنعت آگاهی دهد
 گرچه راهت سوی عقبی آمدست
 دانه در این زمین میپاش تو
 گرتوقول پیر اینجا بشنوی
 چون برفتی بشنوی حال دگر
 قیرگاه گور و خاك و راه تست
 در سلامت رو صلاحی پیش گیر
 بعد از آنت مسکن و ماوا بود
 بعد از آن آبی دگر بر روی کار
 بار دیگر زنده گردد خاك تو
 زنده گرداند ترا دانای باك
 از دگر پیغمبران او مهترست
 هست روح الله وحی مطلقست
 کورسولست از خدای آسمان
 تو گواهی ده که نه آبت و خاك
 همچو او در عرصه عالم کم است
 اوست از امر خدای جاودان
 از همه رنج و غمان آزاد باش
 درگذشت از نزد من دور از دو چشم
 عز خود در ذل کردم اختیار
 همچو من زین حال صادق آمدند
 خویش را از خلق وا پرداختم
 عاقبت چون عمر من آمد بسر
 خاك گشتم در میان خون شدم
 تا چه آید بعد از این از حی پاك

دشمن شب روز باشد بی خلاف
 دشمن روزست ظلمت در میان
 دشمن چپ راست آمد راست دان
 دشمن جانست این اجسام تو
 دشمن خویش و تمام لشکری
 هرکه او در ترك دنیا زد قدم
 هر چه داری ترك كن یکبارگی
 گر برون آئی ز یکیک پاك تو
 پادشاهانی که پیش از تو بدند
 پادشاهان جهان پنهان شدند
 پادشاهان جمله ناپیدا شدند
 پادشاهان جهان را خاك بین
 پادشاهان جهان در زیر خاك
 پادشاه اول و آخر حقست
 پادشاه هر گدا و هر اسیر
 پادشاه جمله مسکینان هم اوست
 پادشاهان بر درش سر بر زمین
 اوست باقی چه ازل چه در ابد
 ترك شاهی گیر تا سلطان شوی
 ترك شاهی گیر کو شاهست و بس
 این دو روزه عمر ترك خویش گیر
 تا ازین شاهی دگر شاهی دهد
 پادشاهی ذوق معنی آمدست
 ترك لشکر کن در آنجا باش تو
 هرچه کاری اندر آنجا بدروی
 نیست عمرت بیش یکسال دگر
 بعد از این اینجا منزلگاه تست
 يك دو روز اینجا قراری پیش گیر
 چون بمیری تو رخت آنجا بود
 چون گذشت از قرب حالت يك هزار
 در زمان دور عیسی پاك تو
 از برای زیر خاکی راز خاك
 تو گواهی ده که او پیغمبرست
 تو گواهی ده که عیسی بر حق است
 تو گواهی ده میان مردمان
 تو گواهی ده که او روحست پاك
 تو گواهی ده که او از مریم است
 هست او بر راستی ای مردمان
 ترك دنیا گیر آنگه شاد باش
 این بگفت و گشت ناپیدا ز چشم
 لشکری کردم بسی از هر کنار
 چارکس با من موافق آمدند
 بعد از آن این گور اینجا ساختم
 در بن این گور می برم بسر
 زین جهان بیوفا بیرون شدم
 دفن کردندم در اینجا زیر خاك



السّلام ای پیغمبر حق السّلام
 چون رسیدی اول این خطر را بخوان
 چونکه عیسی خواند این خطر را رموز
 سر بسوی آسمان برداشت او
 در سوی حضرت درآمد در دعا
 پس عصا در گور زد گفتا که قم
 ناگه از امر خدای آسمان
 نور او بر جزو و کل تابنده کرد
 گور و خاک از یکدیگر چون باز شد
 کرد او بر روی روح الله سلام
 ای زدم دم در دمیده خاک را
 ای تمامت انبیا را دوست دار
 ای بتو زنده شده جان در تنم
 جسم و جانم یافته باری دگر
 من ازین بار دگر جان یافتم
 زنده گردان مرا مقصود چیست
 گفت روح الله بر گو زین سخن
 تا ترا آن پیر از اول چه گفت
 پیر را زان حال دل آگه نبود
 بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد
 سرّ من بینید زود آگه شوید
 هست روح الله و ما را سرورست
 هرکه کرد اقرار بروی این زمان
 هرکه این معنی نداند از یقین
 هر که ایمان آورد بر موی او
 هرکه بشناسد ورا این جایگاه
 قصّه خود جمله با ایشان بگفت
 آن سگان گفتند کاینها راست نیست
 معجزی دیگر طلب خواهیم کرد
 این یقینست و گمانی میبریم
 گفت عیسی چیست دیگر راز را
 جمله گفتند این زمان در پیش کوه
 تا میان کوه ساران آمدند
 بود کوهی سرخ هم مانند خون
 پیش کوه آمد بامر کردگار
 گفت ایشان را زمانی این سخن
 گفت حق رازی دگر فرموده است
 چون شما معجز نه بینید این دگر
 حق بلا خواهد فرستد بر شما
 گفت مصدر آن زمان کان روح پاک
 قول تو حقست ایشان باطلند
 گفت عیسی کین دگر خود راست شد
 پس عصا در دست خود محکم بداشت
 گفت عیسی کای خدای بحر و بر
 اول و آخر تویی تو ظاهری
 وارهان جانم ازین مشت خسان

السّلام ای روح حق شمع انام
 اولین احوال این بیچاره دان
 گفت ای جبّار، ای گیتی فروز
 دیدهها بر سوی حق بگماشت او
 تادعایش گشت درحالی روا
 روح گردای خاک پس از جابج
 پادشاه آشکارا و نهان
 او بقدرت خاک مرده زنده کرد
 زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
 گفت ای دانای جمله خاص و عام
 زنده کرده خاک روح پاک را
 کشته تو انبیا از کردگار
 ای بتو بینا دو چشم روشنم
 دیده دل گشته، بی خوف و خطر
 بار دیگر راز پنهان یافتم
 گفت بر گو تا ترا معبود کیست
 از رموز سرّ و اسرار کهن
 گوش تو اول چه راز حق شنفت
 چونکه عیسی گفت راز آنگه شنود
 گفت غفلت دل شما را نوم کرد
 گرچه گمراهید اندر ره شوید
 بر یقین کل که او پیغمبرست
 رسته گردد از بلای جاودان
 حقتعالی را نداند از یقین
 رسته گردد از بلا و گفت و گو
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 بعد از آن رخ را بخاک اندر نهفت
 هرچه افزونست آنجا کاست نیست
 آنگهی رسم ادب خواهیم کرد
 پاره از اولین آگه تریم
 تا نمایم با شما آن باز را
 چشمهای آری برون تو با شکوه
 همچو ابری سیل باران آمدند
 جمله گفتند آوری زینجا برون
 بشنو این سرّدگر را گوش دار
 وحشتی پیداست از راز کهن
 این سخن بر قولتان بیهوده است
 پس بگوئید آن و آنگاه این دگر
 جبرئیل آمد بگفت این از خدا
 مینماید زین پس ایشان را هلاک
 هرچه میگوئی ز حق بس غافلند
 از خدا فزون در ایشان کاست شد
 هر دو چشم خویشتن بر که گماشت
 ای زهر رازی ضعیفی با خبر
 بر همه اشیاء عالم قادری
 زانکه کار من رسید اینجا بجان



ای خداوند زمین و آسمان
 کوه در ارزش درآمد با شکوه
 بار دیگر چشمه آنجا بیافت
 شد روان مانده عین شجون
 هر که خوردی یافتی از نو حیات
 از نبات و قند خوشتر بود آن
 چشم جان زان آب معنی تازه کرد
 پیش آن قوم آنگهی شادان نشست
 کرد عیسی روی سوی آن گروه
 کاین چنین چشمه ز صنع دادگر
 از برای معجزم اینجا بهشت
 دیدن چشم شما این کرده است
 بر مثال آب حیوان در جهان
 بر مثال حالتان این روشنست
 هر کسی این دید نتواند شنید
 آب زاینده ز معنی شد روان
 يك دو روزی هست مهمان شما
 تا مراد خود بیابید از اصول
 از خدا وز خویشتن من آگه
 زنده گردانید جان بی ماجرا
 سنت ایزد میان جان نهید
 در بهشت جاودان ساکن شوید
 مغز گردد از یقین دل پوست را
 از عذاب آن جهان ایمن شود
 چون بدانستید باید کرد، کار
 تا ازین پس کارتان آید درست
 بر همه دانا و بینائی شکست
 حق بداند ز اشکارا و نهان
 کرد پیدامر شما بی چه و چون
 وز دگر پیغمبران من بهترم
 ملك و مال و جسم و جان گویند ترك
 روز و شب باشید اندر جستجو
 بازگشت سوی او چه کفر و دین
 آورند آن روز پیش دیدتان
 جمله بنمایند تان اندر خودی
 گر شما این قول عیسی بشنوید
 نیست گردید و بود هستی بدو
 خرم انکو راه نیکی دید باز
 هر چه گوئی ما ز پیمان نگذیریم
 آن جواب ما بگو از حسب حال
 آوریم اقرار ما بی هیچ شك
 آن زمان تو عیسی روح الهی
 چه سوالست اندرین قوم شما
 بس بزرگ و خرده بین و خرده دان
 در میان قوم گشته چون علم
 نه چو ایشان راه حق گم کرده بود

چشمه زین کوه بیرون کن روان
 این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه
 سنگ از صنع خدا بر هم شکافت
 چشمه زان سنگ آمد بر برون
 بود آبی همچنان کاب حیات
 گویا کز آب کوثر بود آن
 شربتی ز آنجایگه عیسی بخورد
 شکر حق کرد و برو مالید دست
 جمله بنشستند اندر پیش کوه
 گفت ای خلقان ز دل باری دگر
 آمدست این آب از جوی بهشت
 حق تعالی صنع را آورده است
 هست این آب از بهشت جاودان
 یادگاری از نمودار منست
 صورت حال شما زان شد پدید
 چشم صورت کوه دانید این زمان
 هست عیسی بر مثل جان شما
 این دعای من کنید از جان قبول
 این زمان دانید من روح اللهم
 مرده را کردم بدم من زنده را
 از درون ظلمت خود وار هید
 از عذاب جاودان ایمن شوید
 هر که او مر حق شود دل دوست را
 هر که او قول خدا را بشنود
 چند گویم با شما از کردگار
 آورید اقرار بر من از نخست
 آورید اقرار الله هم یکیست
 آورید اقرار کو اسرار تان
 آورید اقرار کز يك نطفه خون
 آورید اقرار من پیغمبرم
 آورید اقرار اندر گور و مرگ
 آورید اقرار اندر صنع او
 آورید اقرار بر روز پسین
 هر چه کردید و کنید اندر جهان
 هر چه کردید از نکویی و بدی
 هر چه کردید آنگهی آگه شوید
 آورید اقرار بر هستی او
 هر که نیکی کرد نیکی دید باز
 جملگی گفتند اقرار آوریم
 ليك ما را هست از تو يك سؤال
 گر جواب ما بگوئی يك بيك
 گر جواب ما بگوئی آگهی
 گفت عیسی آنگهی آن قوم را
 بود دانشمند مردی زان میان
 صاحب تفسیر و اسرار و قلم
 سالها تحصیل حکمت کرده بود



بود نام او سبیحون باحیا
 راز عیسی او یقین دانسته بود
 خلق گفتند آن زمان در گفت و گو
 پیش عیسی آمد و کردش سلام
 عزت آن مرد آورد او بجای
 پرسشی با یکدیگر کردند خوش
 بود مردی پر ز علم آراسته
 دید مردی خوش سؤال و خوش جواب
 گفت ای مرد خدای راز بین
 گر سؤالی داری از من باز گوی
 کرد عیسی او سؤال اولین
 باز ده ما را جوابی از خرد
 آسمان را از چه پیدا کرده است
 آسمان از چیست این اشجار چیست
 روشنم گردان و با من باز گوی
 گفت عیسی کین معانی گوش کن

بود او مرقوم خود را پیشوا
 گفت عیسی را بجان و دل شنود
 هر چه میگوید جواب آن بگو
 کرد روح الله ز جای خود مقام
 نزد خود بنشاندش آنگه او زپای
 دید عیسی جسم و جانی ماه و ش
 از سر دنیا بکل برخاسته
 ره رو روشن دل و حاضر جواب
 جمله اسرار کلی باز بین
 آنچه میدانی ز من پرس و مجوی
 گفت ای روح خدا و راه بین
 تا خداوند جهان فرد احد
 از چه این صورت هویدا کرده است
 بود ناپیدا و این پیدا ز چیست
 در معنی برفشان و راز گوی
 جان خود از شوق آن مدهوش کن

جواب عیسی علیه السلام سبیحون را

از یقینت این سخن را گوش دار
 اول بنیاد بر ذات خدای
 جوهری از نور خود پیدا بکرد
 حکم کرد از نیک و بد آنجایگاه
 این جهان و آن جهان چون آفرید
 از جلال خود نظر بروی فکند
 جوهری بد از لطافت روشنی
 اول و آخر درو پیدا شده
 هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
 چاره نور تجلی در رسید
 در طلب آمد پس آنگه جوش کرد
 در طلب بر خود بگشت او هفت بار
 عکس نور آنجایگاه آمد پدید
 آسمان از آن دو جوهر کرده شد
 گشته پیدا از کف او این زمین
 همچنان در جلوه بود آن نور پاک
 هر دو یکی گشت از روی شناخت
 لیک این رازیست گفتیم با تو باز
 ذره از نور او شد آفتاب
 نور پیدا گشت و شد ظلمت نهان
 روی عالم را همه انوار داد
 روز نورست و بظلمت شب بساخت
 اصل و فرعی در میان آمد پدید
 خاک و آتش سخت در پیوست کرد
 کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
 آفتاب از وی قمر بستند روش
 روحها از ذات خود پیدا نمود

بشنو این اسرار و صنع کردگار
 پادشاه راز دان و رهنمای
 بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد
 تا شود پیدا بخود آن جایگاه
 راز خود بر جان ما کرد او پدید
 آتشی از شوق خود در وی فکند
 ذات خود پیدادر آن بد بی منی
 عاشق از معشوق دل شیدا شده
 اندران کلی نمود او جمله چیز
 خویشتن در خویشتن کلی بدید
 جرعه از جام جلالش نوش کرد
 هفت پرگار فلک شد آشکار
 راه بگرفت و درو شد ناپدید
 نور عزت از یقین چون پرده شد
 تاشود پیدا مکان اندر مکین
 پس نظر افکند از بالا بخاک
 آن ازین و این از آن سوی تو تاخت
 لیک با ایشان نشاید گفت راز
 از بخارات زمین تر شد سحاب
 کرد پیدا نور در روی جهان
 بعد از آن ترکیب پنج و چار داد
 نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت
 تا همه روی جهان آمد پدید
 تا از آن روی زمین را سخت کرد
 تا شود آنجا مقام ایمنی
 یافته در دور گردون پرورش
 پس تمامت نقش آن اشیا نمود



تا ازین پیدا شود راز علوم
 باز افروزد یکی در جمع را
 بعد از آن این شمّ و لمس آمد پدید
 انگهی باران ز عنصر ساخت او
 این کسی داند که آگه آمدست
 انبیا کردند شرح و وصف ذات
 علو و سفلی آنجای در تحریر کرد
 گر ببینی ور نبینی خودحقیقت
 بعد از آن بخشید کل را هم ز خود
 نیست در هستی خود پیدا نمود
 انبیا از نور خود کرد آشکار
 عالم سفلیست جسم ناتوان
 ساخت ترکیبی چنین پیروز گر
 تا شود پیدا در آنجا خواستی
 هفت را با هشتمین دوآر کرد
 تا شود پیدا بکلی عضو عضو
 هر يك از راه دگرشان سیر راند
 تا شود اسرار ایشان آشکار
 تا همه کار جهان را راست کرد
 گرچه در هر جای همچون برق بود
 موضع آب از جنوب آمد روان
 گشته پیدا اندرو انوارها
 بعد از آن در زیر پالایش بکرد
 زیر خاک آورد پیدا ما و من
 این عجایب بشنو از اصحاب ذوق
 کوکیان چرخ و نور آفتاب
 بلك نور پاك دارند این همه
 میشود آنجا همه انوار حق
 از میان جمله خود را زنده دید
 نام آن شد آسمان، این شد زمین
 بر سر هر کس قضائی رفته است
 تا شود پیدادر آنجا نیک و بد
 هر يك از لونی دگر آید برون
 کرد پیدا جسم ما از آب پاك
 هر دو را کار از دگر آباد شد
 خاک را این هر سه آنگه تن نمود
 جسم ازو دریافت ناگه این حیات
 انگهی با یکدگر ترتیب کرد
 راه اول را بآخر ساز کرد
 فاعل افلاک بر این مشتعل
 کاندرا آنجا عقل رهبر گم شدست
 راه پیدا گشت و کل در بند شد
 بود چون يك قطره در قلم شده
 گفت حق بود این و حق این راست کرد
 از چه پیدا گشت زینسان عزّ و ذل
 چون همه گفت و شنید آمد زوی

کرد از روی قمر پیدا نجوم
 از چراغ صد هزاران شمع را
 اینهمه از نور شمس آمد پدید
 سفلی را نفس عناصر ساخت او
 ذات حق زینها منزّه آمدست
 راز حق پیدا بگردست این صفات
 ذات حق این جملگی تقریر کرد
 ذات حق در جزو و کل مستغرقست
 انبیا را کرد پیدا هم ز خود
 علو روحانی و ظلمت سفلی بود
 صد هزار و بعد از آن بیست و چهار
 عالم جانست علو این را بدان
 ماه و شمس و روز و شب با یکدگر
 شش جهت در سفلی آمد راستی
 پنج حس در شش جهت سالار کرد
 مختلف کردش تمامت جزو جزو
 پس عناصر رادرامیزش نشاند
 ضد یکدیگر نهاد این هر چهار
 موضع هر يك بکلی راست کرد
 موضع آتش بسوی شرق بود
 موضع باد از غرور است این بدان
 خاک بد مغز همه اسرارها
 این همه بر عقل آرایش بکرد
 هفت دریا را بصنع خویشتن
 آسمان در گرد ما آمد زشوق
 گرچه اندر ذوق و شوقند و شتاب
 چون نظر بر خاک دارند این همه
 اصل کار خاکست در اسرار حق
 بعد از آن چون خویشتن افکنده دید
 چون نظرگاه خداوند آمد این
 ذات بیرون درون بگرفته است
 عقل پیدا کرده است از صنع خود
 عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
 چون بگشتند جملگی در گردخاک
 آتش آنگه رازدان باد شد
 آب همچون آینه روشن نمود
 جان ز ذات آمد بره سوی صفات
 جمله را با یکدگر ترکیب کرد
 عقل با تن پرورش آغاز کرد
 جمله ذرات گشته متصل
 این رموز ما ز جائی آمدست
 چون نظر با یکدیگر پیوند شد
 جزو خود کل دید در ره گم شده
 پس سؤال دیگر از وی خواست کرد
 چون همه او بود یکسر جزو و کل
 نیک و بد از چه پدید آمد زوی



تا شود پیدا مرا راز کهن
 این یکی نادان و آن دانا شده
 آن یکی در رنج و محنت آمده
 آن یکی يك لقمه نان یافته
 آن یکی در ناز خود پنهان شده
 آن یکی در عین پندار آمده
 آن یکی در بسته بروی همه
 آن یکی رو در احد آورده است
 برده بر سر یافته آرام دل
 اوفتاده در بلا ورنج و ذل
 این یکی در ناز و آن يك در نفیر
 این تحیر را نه پائی نه سری
 عالمی از وی شده در گفتگو
 آمده در راه حق در مانده باز
 میدود از بهر مرداری بتک
 روی را در جنگ کرده چون خسان
 با همه ذرات در صحبت شده
 میکند خواری نداند غور خلق
 از چه باشد جملگی تاوان شده
 در قلم آمد ز حکم کردگار
 هر چه او میخواست شد زانجا پدید
 تا بود اسرار از سرّ عدم
 برتن هر يك جفائی رفته است
 هر یکی را راه دیگرسان نهاد
 هر یکی را قربتی تدبیر کرد
 سرّ او در غیب شد آنجا عیان
 بلکه آنجا بیش صد چندان دهد
 چون ببینی کار آنجا میروید
 کرده هر يك را بنوکاری دگر
 خویش را در قرب حق واصل کند
 زآنکه آنجا نقدهای تو بماند
 بهتر از جانان کجا جانت بود
 تا شود پیدا بجمله پای بست
 لیک این صورت در آنجا گم بکرد
 مال دنیا نقش پیچا پیچ دان
 محنت و خواری حق آنجا بدید
 در مقام مملکت بنشینند او
 در صفت بیننده را گنجی نمود
 تا بجنبی بگذرد در يك زمان
 رنج و محنت سوی دولت میبری
 به که از غیرگی گهر آری بدست
 جان خود را در ره او پاک ریز
 این نشان زان سوی آتش میدهند
 ور ترا عقبی نباشد کو مباش
 روی معشوق از دو عالم به بود
 اوست مقصود و دگرها زحمت است

چون همه او بود برگو این سخن
 این یکی ره بین وان اعمی شده
 این یکی در عزّ و قربت آمده
 این یکی مال فراوان یافته
 این یکی بیچاره و حیران شده
 این یکی جویای اسرار آمده
 این یکی فارغ نشسته از همه
 این جسد را در حسد آورده است
 این یکی عمر از خوشی و کام دل
 آن یکی در خون دل جان رفته کل
 این یکی در گنج و آن يك در زحیر
 این یکی مؤمن شده آن کافری
 این یکی در قتل و خون آورده رو
 آن یکی در راه جسم و بغض و آز
 این یکی مردار خواری همچو سگ
 آن یکی از بهر آزار کسان
 این یکی بر خلق و بر عزّت شده
 آن یکی از بهر ظلم و جور خلق
 این یکی دانسته، آن نادان شده
 گفت عیسی این همه از اصل کار
 چون قلم با لوح شد آنجا پدید
 نیک و بد برخاست یکسر از قلم
 بر سر هر يك قضائی رفته است
 هر یکی را آنچه او بایست داد
 هر یکی را قسمتی تقدیر کرد
 تا شود پیدا ز عزّ و ذل جهان
 گرداد اینجا در آنجا آن دهد
 محنت دولت از اینجا میروید
 پادشاه کردگار بحر و بر
 هر که نقد آن جهان حاضر کند
 شکرکن اینجا اگر چیزت نماند
 هر چه آنجا باشد آن آنت بود
 حکم کرد او از ازل هر چه که هست
 هیچ کس از راز خود پی گم نکرد
 اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
 آنکه بیشک خواری آنجا بدید
 ای بسا شادی که آنجا ببیند او
 گر بصورت مر ترا رنجی نمود
 نامرادی و مرادی این جهان
 گر تو زینجا رنج و محنت میبری
 گر ترا سنگی زند معشوق مست
 گر ترا گوید که جان در باز خیز
 گر ترا صد و عده خوش میدهند
 گر ترا دنیا نباشد گو مباش
 چون ترا معشوق باشد به بود
 اوست اصل کار و باقی محنت است



ترك كلي گوید و باره شود
 در فنای عشق لایق آید او
 چون یکی قطره که با قلمزم شود
 در میان ما بود بی گفت و گو
 کاخر و اول بود او راه بین
 يك زمان در عشق خود ننشیند او
 تا بیابد جان جان اندر نهان
 بگذرد از کفر و از اسلام هم
 زنده دل هستی و این جان تو است
 محو گردان آشکارا و نهان
 زانکه پیدا راه او پنهان نمود
 گر بوی پیداترا رسوا کند
 هم عوض نیکی بیابی تو بسی
 جان خود از حرص دنیا وارهان
 تاترا آنجایگه نیکی بود
 مرد از نیکی همی یابد خلاص
 او ز نیکی جمله پیدا کرده است
 از مقام نیستی برتر مقام
 نه در آنجا خویشتن در بند کن
 عاقبت جان راه بین حق شدست
 باز کن زین خفتگی در دل نظر
 نه براه آب و گل بشتافتن
 راز این با مرد معنی بین بود
 این سخن را عشق بر حق بشنود
 عشق آمد در نشان او بی نشان
 تا رسی آنگاه در عین بقا
 اندرین گفتارها سستی مکن
 راه عزت را تو یکتا میطلب
 از کمال عشق برخوردار شد
 تا منت اینجا بگویم يك سخن
 هر که او شد بی نشان از غم رهید
 چون فنا گردی بیابی جان جان
 پر زمکر و پر ز فکر و حیرتست
 ترك گیرش تا رهی از حرص باز
 هر زمان خلقی بنوعی سوختست
 چیست بیکاری گرفتاری همه
 باز دان گر مرد راهی عاقبت
 راه بینی از خدا او پیشه کرد
 راز او در عاقبت آید پدید
 بعد از آن او عاقبت معبود یافت
 تا در آخر عاقبت بینی از او
 از جهان جان ستان بزار گشت
 هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
 جان و دل از حسرت تن بر شکافت
 عاقبت در حسرت آمد پایدار
 جمله ذرات بر او رفته است

چون ز فعل و قول خود آنگه شود
 در مقام عشق صادق آید او
 راه کل گیرد پس آنگه گم شود
 ليك این راه کسی باشد که او
 ليك این راه کسی باشد يقين
 جمله را يك داند و يك بیند او
 باشد اندر کل اشیا کاردان
 در بلای عشق او آرد قدم
 ای محقق این سخن زان تو است
 ای محقق این دل از جان و جهان
 ای محقق بگذر از بود و وجود
 چون شوی پنهان ترا پیدا کند
 هم تو نیکی کرده با سرکسی
 جهد کن تا نيك باشی در زمان
 جهد کن تا خود ترا نیکی بود
 زانکه راه نیکی آمد بر خلاص
 نيك بین هر چیز کو آورده است
 نیست بر تر از مقام خاص و عام
 بود با نابود خود پیوند کن
 چون در آخر راه بر حق آمدست
 جملگی ره دروېست ای بیخبر
 این براه دل توانی یافتن
 این سخن با غیر صورت بین بود
 عقل این تقریرها کی ره برد
 صورت از عقلست و جان عشق دان
 عاقبت اندیش و آنگه شو فنا
 در دم آخر بدانی این سخن
 اول و آخر در آنجا میطلب
 هرکه این دانست مرد کار شد
 این رموز لامکانی فهم کن
 بی نشان شو تا نشان آید پدید
 اصل اینست در جهان جان ستان
 کار دنیا پر ز درد و حسرتست
 کار دنیا پر ز آست و نیاز
 این جهان چون آتشی افروختست
 کار دنیا چیست بیکاری همه
 این جهان کلی سرآید عاقبت
 هرکه او در عاقبت اندیشه کرد
 جهد کن تا عاقبت آید پدید
 جان و دل در عاقبت مقصود یافت
 جهد کن تا نيك و بد بینی از او
 هرکه او در عاقبت کل بازگشت
 در ازل بنوشت هم خود باز خواند
 چون عزازیل عاقبت اندر نیافت
 عاقبت در باخت آن نا استوار
 گفت اکنون چون همه زو رفته است



پس چرا تاوان نهاده بر خرد
 ليك اين راز دگر را ره نما
 اين يقين است از خدا و مطلقست
 تا كجا خواهد شدن بيرون باس
 اولين ديد از كجا خواهد بدن
 هر كزى را راستى آيد بساز
 هستى اندر نيستى شد ناپديد
 همچو ما را جملگى برگ آمدست
 زين درآى و زان دگر بر شود گر
 گرچه راه حق بکل بي منتهاست
 جاودان آنجا يگه خواهد شدن
 ديده ديده ديد كار آنجا يگه
 روح پاكش باز بيهمتا شود
 تا نه پندارى كه راهى كوتهست
 بعد از آن آن جا يگه آهنگ كرد
 جان كنند آنجا كه ميشايد فدا
 بعد از آن در سوي عقبى بنگرد
 بگذرد از كل نام و جزو ننگ
 از وجود خويش جز زارى نديد
 آن جهان بينى همه بدر منير
 آن فنا باشد بکل عين بقا
 هيچ نبود اندر آنجا جز عدم
 هر زمانى روشنى باشد صفا
 دايماً يك دم نه بينى جز حضور
 گرچه آن عين بقا كلى فناست
 هيچ نبود اندر آنجا عين ذل
 آسيا بر نه كه آبت شد بسر
 هر زمانى لامكانى باشدت
 هر دو عالم بيشكى بر هم زم
 كار جانست اين كه داند خويشتن
 اين نداند جز كه مرد راه بين
 راه آنجا روشنت گردد عيان
 تا كند ز انحضرت كل آگهت
 هر چه گوئى جز محالى نبودت
 آن عدم دارد نشان بي نشان
 تانبايد ديدنت عين گنه
 ديدها كلى از اين ره باز ماند
 اندر آنجا او فتد او درگداز
 ان هذا ديده شيبى عسير
 روح و راحت اندر آنجا او بيد
 تو يقين ميدان كه بي اعزاز ماند
 اندر آنجا همچو يخ بگداخت او
 حق نه بيند در وجود و در عدم
 هيچ غيرى را در آنجا او نديد
 بعد از آن پيدا شدش هل من مزيد
 هر زمانى جان ودل افكار كرد

چون همه او بينم از نيك و ز بد
 راست گفتى هر چه گفتى از خدا
 مرگ حقست و قيامت هم حق است
 بعد از اين جان چو بيرون شد ز جسم
 جاى جان آخر كجا خواهد بدن
 گفتم عيسى هر نشيبي را فراز
 روز را ظلمت ز پى آيد پديد
 از پى اين زندگى مرگ آمدست
 اين جهان همچون رباطى دان دو در
 عقل اينجا با وجودت آشناست
 عاقبت دانست كو خواهد شدن
 عاقبت كرد اختيار آنجا يگه
 حكم تو اين بود كو آنجا شود
 روح را در عاقبت آنجا رهست
 چون در آنجا روح ره آهنگ كرد
 عاقبت از دوست چون آيد ندا
 راز بين گردد ز دنيا بگذرد
 چون قدم بيرون نهد زين خاك تنگ
 زين جهان جز محنت و خوارى نديد
 زين جهان حاصل نباشد جز زحير
 چون مقام خويش بيند در فنا
 درد نبود اندر آنجا رنج هم
 خوارى و محنت نباشد جز فنا
 اندر آن عالم نباشد جز كه نور
 اندران عالم بقا اندر بقاست
 هر چه بينى جز يكي نبود ز كل
 آن مقام عاشقانست اى پسر
 زان عدم گر خود نشانى باشدت
 زان عدم گر با تو اينجا دم زم
 زان عدم هرگز نشد آگاه تن
 زان عدم بسيار گفتند در زمين
 چون قدم بيرون نهادى زين جهان
 پرتوى از نور باشد هم رهت
 هر چه بينى جز خيالى نبودت
 آن عدم روشن ترست از جسم و جان
 چون برفتى هيچ منگر سوي ره
 اى بسا كس كو درين ره باز ماند
 هر كه اينجا باشد اندر عزّ و ناز
 اى بسا كس كاندرينجا شد اسير
 هر كه اينجا خوارى و محنت كشيد
 هر كه او اينجا بچيزى باز ماند
 هر كه اينجا در طلب نشتاقت او
 هر كه اينجا حق نه بيند دم بدم
 هر كه اينجا چشم ديده باز ديد
 او سبق برد از ميان و وار هيد
 هر كه او بر حال خود ديدار كرد



بگذرد از عقل و جان و معرفت
 گوئیا در اول و آخر نبود
 بگذرد از گفتگوی بوالفضول
 بر دهد آنجا حقیقت روح پاک
 آنکهی آنجایگه بر میدرو
 بهره یابد از یقین بی آب و گل
 تا سخن هرگز نگوئی نشنوی
 هم ز بهر تست عالم جملگی
 راه بینان اندرین ره گشتهاند
 میکنی او را بنادانی تباه
 بر بیر زینجا چو هستی راه بین
 جز دو چشم راه بین کورت نبود
 لیک اعداد از حسابش اندکیست
 در یکی معنی کتابی آورد
 ورنه مقصود تو زان حاصل ترست
 ترسم آنجا که شود طولی کباب
 از یکی پیداست اینها نو بنو
 وز دو میگردد سه هم پیدا بدید
 پنج آنکه میشود باز از چهار
 آن عددها جملگی بر باد کن
 میندلم تا کرا آنجا شکست
 چون همه یکست یک بینی همه
 بعد از آن پیدا کند اعداد وصل
 دال همچون راست گردد در حجاب
 را شود این جایگه ای بی خیر
 هر دو سر کز گردد آنکه هست بی
 این سخن مرد خدا بین بشنود
 لیک هر نوعی همان بنمایدت
 چون ز باران بگذرد عمان بود
 مر ترا بر هر صفت گم میکند
 چون یکی بینی عددها در شمار
 لیک ره گم میکند آنجا ز تو
 چشم دارد صورتش همچون شماس
 لیک از روی معانی هست کم
 این سخن بشنو نه از روی گزاف
 ورنه چون تو بنگری کل آدمست
 چون عددها دید سرگردان شود
 کی برد راز معانی در درون
 این عددها جملگی یکسان شود
 اندرین معنی که گفتم ره بری
 در عقول خویش کم لافی بود
 کز وجود خویشتن یابی حضور
 باز میماند ز فعل روزگار
 صورت آهنگ مردم میکنی
 لیک از صورت شکی آمد بدید
 هر چه مییابد ز سنگی دیگرست

هر که او ره پیش شد بر يك صفت
 هر که آنجا عشق رویش وانمود
 هر که اینجا محو گردد در عقول
 هر که اینجا تخم افشانند بخاک
 تخم معنی تو ببفشان و برو
 تخم معنی هر که افشانند بدل
 تخم اگر در شوره کاری ندروی
 کشت زار تست عالم جملگی
 تخم اینجا بهر تو برکشتهاند
 بر تمامت داده است آنجایگاه
 تخم معنی بی شمارست ره ببین
 تخم بنشاندی که نوروزت نبود
 این جهان و آن جهان هر دو یکیست
 هر که این اندک حسابی آورد
 این حسابی از عدد مشکل ترست
 گر فرومانی درین ره بی حساب
 صد هزاران بر یکی گیر و برو
 از یکی دو میشود تنها بدید
 وز سر میگردد چهارم آشکار
 تا صد و سیصد هزاران یاد کن
 چون برون آری تو از اول یکیست
 چون یکی گردی یکی بینی همه
 این الف اول یکی باشد ز اصل
 چون شود کز دال گردد در حساب
 چون خمی بر خویشتن آرد دگر
 چون الف از راست خم گردد چونی
 چون الف نعلی شود نونی بود
 جمله چون از اصل یکی باشدت
 صد هزاران قطره يك باران بود
 لیک این نقش از تو پی گم میکند
 چون تو عورت بین شدی در اصل کار
 هر که بینی يك صفت دارد چو تو
 هر که بینیشان دو دست و هم دو پاست
 آنچه تو داری در ایشان هست هم
 عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف
 عقل اندر گفت و گوی عالمست
 از تفاوت آدمی حیران شود
 هر دم از راه دگر آید برون
 گر درونت با برون یکسان شود
 گر درونت گردد از صورت بری
 گر درونت همچو دل صافی بود
 این ره آنکه گرددت روشن چو نور
 این صور چون مختلف آید بکار
 چون تو راه خویشتن گم میکنی
 این همه صورت یکی آمد بدید
 هر چه میبیند ز رنگی دیگرست



هر چه میگوید از آن نه آن بود
 عاقبت گردد اسیر خویشتن
 زین همه دارم ترا معذورتی
 دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
 بر سر هر شاخ ننگی دیگرست
 میکند هر لحظه رنگی جانفزای
 گاه برق تیزرو بگشاده تیغ
 همچو وصف راستی دال و الف
 گاه در نیکی و گاهی مانده بد
 گاه مکر و گاه زرق و گه تعب
 کی شود بروی درتوحید باز
 کی بیابد در معانی دسترس
 تا که آرد لقمه دیگر به پیش
 خویش را در هر مجازی بردنست
 گر تو مرد راه بینی گل بپاش
 در خلاف این بسی اندیشه کرد
 گردد آنگاهی برون از معرفت
 او خدا بود و خدا او در احد
 نه چو تو صورت بد او هر سان بدید
 وز کمال جان رهی بر دل گشاد
 تا علم بر کاینات او بر بزد
 درگذشت از وی که ره پر پیچ بود
 در فنای کل رسید اندر بقا
 نه چو تو صورت بهر دستان بدید
 سید و صدر رسل در هر دیار
 لیک از دست صور او دید دل
 روی عالم از شریعت راست کرد
 پس از آنست او رموز جملگی
 لیک راه خویش را بر کل گزید
 تا همه روی جهان آباد کرد
 هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
 کس ندید این سر که کرد او اعتبار
 تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
 کرد ترتیبی حقیقت در عیان
 کس نبد ماننده او راه بین
 تا شود پیدا بکلی هر نهاد
 کس نداند راه او جز مرد حق
 جملگی حق دفتر دیوان اوست
 هر کسی بر کسوتی آنین بدند
 او ز حق این رتبت و اعزاز یافت
 از گمان آئی برون سوی یقین
 او در معنی بکلی برگشاد
 لیک پنهان نقش او نقاش کرد
 خویش را اندر میان ناز دید
 در کمال راه او گر لایقی
 رتبت او و بقای او طلب

هر چه میگوید از آن نه آن بود
 هر چه آرد در ضمیر خویشتن
 چون خلاف صورتی هم صورتی
 ای دریغا رنج تو ضایع بماند
 آب هر ساعت زرنگی دیگرست
 آفتاب از گردش خود جای جای
 گاه رعد و گاه ابرو گاه میغ
 این همه بر عکس کشته مختلف
 هست این صورت فرومانده بخود
 چیست این صورت عجایب در عجب
 چون تواند صورتی در مانده باز
 هست این صورت گرفتار نفس
 باز مانده از حقیقتهای خویش
 روز و شب در خوردن و در بردنست
 گر کنم معنی این اسرار فاش
 صورت تو معنی جان گم بکرد
 چون محمد صورت جان یک صفت
 دید اول دید آخر جمله خود
 جمله را در خویشتن یکسان بدید
 از کمال عقل تقدیری نهاد
 هیچ غیری پیش او سر بر نزد
 چون یقین دانست صورت هیچ بود
 چون یقین دانست صورت بر فنا
 جمله اندر خویشتن یکسان بدید
 جان خود در راه حق کرد او نثار
 خویش را کل دید گرچه بود کل
 عاقبت چون راه جانان خواست کرد
 چون بدانست او رموز جملگی
 راه فقر انبیا کلی بدید
 راه و ترتیبی دگر بنیاد کرد
 چون بدانست او که اصلی نیست جزو
 راه خود بر فقر کرد او اختیار
 راه خود بر جاده کل زان نهاد
 راه خود را برتر از راه کسان
 شرع راه مصطفی آمد یقین
 آنچنان این شرع را کلی نهاد
 آنچنان کو دید راه حق ز حق
 حق اگر حق بین شناسد آن اوست
 اوست حق بین و دگر ره بین بدند
 لیک او این راه کلی باز یافت
 اوست حق گر حق شوی دریابی این
 این رهی بر شرع او آسان نهاد
 هر چه بودش او بکلی فاش کرد
 هر که اندر راه حق باز دید
 راه راه اوست گر تو عاشقی
 راه او جوی و هوای او طلب



لیک جان تو زره آگاه نیست
 بدرقه باشد ترا در راه را
 این سخن باید که از جان بشنوی
 کی شود نور یقین همراه تو
 جمله چون خوانی نهاده پیش او
 راه بودی دایماً پر از خطر
 جمله کژ بینان درین ره خاک کرد
 اوست کرده دل یقین گاه همه
 از شراب صرف وحدت نوش یافت
 سر او با جملگی کرد آشکار
 لاجرم شد مختلف شرح و بیان
 شرح او در یافت مرد پیش بین
 کلکم فی ذاته حمقی بس است
 شرح او آمد ز قران پس بخوان
 هرچه بود از شرح شوق یار گفت
 هرچه نه این باشد آن باشد گزاف
 هیچکس این سر نبیند مطلق است
 راه خود از شرح و وصفش باز دید
 تاره او جمله یکسر گشت نور
 لاجرم بر دانشش تعلیل یافت
 شرح او داند یکی الله و بس
 یافت او نور ذوی آلا ف روح
 حق بدید و حق بگفت و حق شنید
 خود یکی دید او برون را با درون
 این نه راه صورتست اندر بیان
 تا بداند او از آن کل راز خویش
 مرتضی دانسته بد گفتار او
 لحمك لحمی از آن در کار شد
 من ندانم تا کرا اینجا شکست
 گرچه در آخر از انسان ذل بیافت
 يك نفس از هم نگشتندی جدا
 جان خود در ورطه تحقیق کرد
 گفت با چاه آن حقیقت در نهان
 نه چو مادر شوق دنیا تافته
 آنگهی انوار ربّانی شده
 مرتضی بود اندرین ره راه بین
 مرتضی از بهر حق گردش نبرد
 تا جهانی در جهان توفیق کرد
 گر نه او بودی که بردی این سبق
 راه و شروع مصطفی پشت و پناه
 بهر غیرت را و نام و ننگ را
 کی بدی در روی عالم مهرشان
 خود نبودی بخششی اندر وجود
 تا همه روی زمین ز وراست شد
 دید حیدر يك شبی او را بخواب
 روی يك دیگر بداندی ببوس

راه راه اوست دیگر راه نیست
 تاترا نوری کند همراه را
 تا ز خوف جاودان ایمن شوی
 گر نه او باشد شفاعت خواه تو
 اوست سلطان و همه درویش او
 گر نه او بودی که بودی راه بر
 راه دین او از خرابی پاک کرد
 نور پاک اوست همراه همه
 چون وجود جملگی بیهوش یافت
 آنچه آورد و بدادش کردگار
 هر کسی فهمی دگر کردند از آن
 شرح او هرگز نداند خویش بین
 شرح او نه لایق هر ناکس است
 شرح او بسیار کردند و بیان
 چون محمد شرح حق بسیار گفت
 شرح او در شرح باشد بی خلاف
 او ز نور و نور او نور حقست
 شرح آن موسی چو در تورات دید
 شرح او داود خواند اندر زبور
 شرح او عیسی چو در انجیل یافت
 شرح او جز حق نداند هیچ کس
 هرکه او را روی بنمود آن شروح
 اندرین ره جملگی چون حق بدید
 چون برفت از صورت حسّی برون
 جمله حق شد جمله حق گشت آن زمان
 مرتضی را گفته بد او از خویش
 مرتضی دانسته بد اسرار او
 مرتضی او را بجان دلدار شد
 مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
 مرتضی اسرار احمد کل بیافت
 مرتضی با او و او با مرتضی
 مرتضی او را بجان تصدیق کرد
 مرتضی اسرار احمد در نهان
 مرتضی بیشک خدا را یافته
 مرتضی اسرار سبحانی شده
 گفت لو کشف الغطا او از یقین
 مرتضی هر مشکلی را حل بکرد
 او همه شرح ره تحقیق کرد
 گر نه او بودی نبودی نور حق
 گر نه او بودی نبودی مهر و ماه
 گر نه او بودی مصاف و جنگ را
 گر نه او بودی سخاوت را نشان
 گر نه او بودی به بخشش بحر جود
 بخشش و گفتار حیدر راست شد
 چون محمد رفت از این جای خراب
 پیش او رفتی و کردی دست بوس



خواب ایشان هست بیداری ناب
 خواب صورت بین همیشه در شکی است
 ای مرا نور دل و دریای جان
 ای مرا کلی مراد لایزال
 از تو دریای یقین بی بیش و کم
 مثل تو هرگز نباشد تا ابد
 آنچه ما دیدیم از دریای دید
 آنچه من دیدم تو کلی دیده باز
 آنچه ما دیدیم از دریای دید
 بس کسان آوردهاند از عین دل
 نه ز گفت دیگران بشنیده‌ایم
 بگذر از صورت نگر در معنیت
 تادگر با هم رسم از بود بود
 تا بیابند این معانی سر بسر
 چاره درد دل ایشان بجوی
 دیده ایشان بکلی باز کن
 آنگهی از بند صورت وارهند
 رنج بگذاری در آبی سوی گنج
 تا برون آئی ز نیکی و بدی
 آنگهی نبود میان نقش بشر
 وارheid از این بلا و این عنا
 بند بردارید از خود بند بند
 چند باشید اندرین حبس و زحیر
 معرفت آنجاست آنجا معرفت
 خویشتن در آن جهان واصل کنید
 جمله زین راهید هر يك راه بین
 وارheid و بگذرید از عین دل
 منت حق در میان جان نهید
 زود از این منزل بکلی بگذرید
 پس برون آئید از آن سوی دره
 بر کنارید از صفای صوفیان
 گفت با یاران خود آن جمله راز
 چاره درد مرا تو باز جوی
 این سخن بشنو تو با من رازدار
 فاش کردی در میان گفت وی
 در معنی جملگی یکسر بسفت
 او نهاده سر کلی در میان
 جمله یاران را تمامت وانمود
 جان ما افتاد در دریای خون
 ما فرو مردیم اینجا جملگی
 کای محمد را تو یاری با وفا
 بر تو از سیدرهی با جان شده
 بوده پیوسته تو نزدیک شاه
 راز او اکنون تو مارا بازدان
 رنج باید برد بی درمان بسی
 تا یکی گردد ترا رای دوتا

روی یکدیگر بدیدندی بخواب
 خواب و بیداریشان هر دو یکیست
 مصطفی گفتا علی را آن زمان
 ای من از تو تو ز من در کل حال
 ای مرا سر دفتر جود و کرم
 ای یکی بین ازل اندر ابد
 چشم دوران همچو ما دیگر ندید
 راز حق من دیده و تو دیده‌باز
 هر چه ما دیدیم کس آن را ندید
 آنچه ما دیدیم از دریای کل
 این از انسان راه هر دو دیده‌ایم
 یا علی در نه قدم در معنیت
 یا علی یاری کن و بشتاب زود
 جمله یاران ما را کن خبر
 دید راه کل تو با ایشان بگو
 با ابوبکر و عمر آن راز کن
 تا ز صورت سوی معنی دل نهند
 هست این ره پر ز درد و پر ز رنج
 این جهان را ترک گیری درخوری
 تا یکی گردیم جمله سر بسر
 تا یکی گردیم و گردید آشنا
 هست دنیا مر شما را کرده بند
 چند مانند اندرین صورت اسیر
 چند در صورت شوید از هر صفت
 معرفت را زین جهان حاصل کنید
 آن جهان جاودانست از یقین
 صورت خود در میان آرید کل
 این جهان را کل فرا خواهید دهید
 سوی ما آئید و با ما بنگرید
 این جهان را ترک گیرید يك سره
 تا درین صورت نه بینی روی جان
 روز دیگر حیدر کرار باز
 گفت بوبکر نقی با من بگوی
 مصطفی بد کلی از حق راز دار
 هر چه از حق آمدی در سوی وی
 هر چه آن از حق یقین آمد بگفت
 رهبر او بودست ما را در جهان
 او سراسر گفت هر چه راز بود
 چون محمد رفت از صورت برون
 تو گرفتی عزلت از ما جملگی
 گفت بوبکر نقی با مرتضی
 ای محمد را تو یار جان شده
 رازدار مصطفی هر جایگاه
 تو ز راز او بگیتی راز دان
 چون ندانستی تو کی داند کسی
 چون نمیدانم چه گویم مرترا



روز و شب هم صحبت او بودهای
مصطفی بد حق و حق بد مصطفی
ذات او با حق یکی بد در صفت
ذات او حق بود اندر هر صفات
صورت و معنی او يك بود يك
گفت در خواب این سخن با من برار
گر بدانی پیش کس هرگز مگو
چون بدانی هیچ نادانی مکن
راز پیغمبر توراز دوست دان
گر تو این اسرار داری در نهان
گر تو این اسرار داری راهبر
همچو نابینای مادرزاد را
چشم بردارد دگر بینا شود
تا نگردد چشم دل بینای راه
چون بدانی راز تو جانان شوی
راز حق هرگز نداند این سخن
سر حق هم حق بداند در جهان
تانگردی تو ز صورت بی نشان
راز را دریاب آنکه باز شو
راز را دریاب آنکه باز بین
راز حق دریاب و سر از من متاب
راز خود آنجا تمامت باز جوی
تا ترا آئینه آید در نظر
سیب در آئینهها پیدا شود
چون در این و آن شود پیدا هم اوست
آینه با سیب يك بینی همه
این جهان و آن جهان دو آینه است
چون تو آئینه یقین بشناختی
گر نه آئینه ترا حاصل شود
هست این آئینه دایم حق نما
چون تو عکس آئینه بینی همه
چون تو در آئینه هرگز ننگری
چون همه آئینه هستی در میان
چون تو آئینه بکلی بشکنی
خانه را خالی کنی از مکر دیو
پس جهان جاودان بنمایدت
کل یکی بینی تو محو اندر احد
آنکھی روی معانی کل شود
چون یکی اندر یکی مقصود ماست
این یکی اندر یکی یکی بود
جمله را يك دید و از يك باز گفت
جمله ذرات از خود یکر هست
آنچه میباید نمیداند کسی
ای ترا نادیده دیده همچو تو
ای چو دیده تو ترا دیده ندید
هر که در تو کم شود او کم شود

روز و شب در صحبتش آسوده‌های
زان مصفا بود گشته با صفا
پرید از ادراك و علم و معرفت
صورتش اندر صفت گشته بذات
او خدابود و خدا بی هیچ شك
من بخواهم گفت این اسرار باز
تا نباشد در میانه گفت و گو
تا توانی هر چه بتوانی مکن
مغز دیگرهاست باقی پوست دان
روی بنماید حقیقت جاودان
بعد از آن در قرب جانت راه بر
کو شود روشن بامر پادشاه
بار دیگر راز را گویا شود
کی توانی کرد در رویش نگاه
آنکه این دانی که کلی جان شوی
جز کسی کو یافت این سر کهن
سر حق حق بین نداند در عیان
کی توانی کرد این ره با بیان
از مقام زاغ تو شهباز شو
آنچه گم کردی هم اکنون باز بین
راز حق، بیخویشتن از من بیاب
آنچه دریابی بخود آن بازگویی
آنکھی سیبی نهی در رهگذر
همچو جان و جسم ودل یکتا شود
هر دو يك سیب است بی شك مغز و پوست
نیست جز دیدار يك بینی همه
ليك يك بین داند آن دو آینه است
خویشتن را سوی حق انداختی
کی دل تو اندر آن واصل شود
بلکه آن آئینه حق شد رهنما
کی ترا پیدا شود این زمزمه
از همه کون و مکانی برتری
جان تو گردد بکلی جان جان
پنج وسواس طبیعت بر کنی
محو گردانی همه بی مکر و ریو
آنکھی در هیچ جا نگذاردت
اندر آنجانیست اعداد عدد
هر چه بودت باصفای دل شود
هم یکی اندر یکی معبود ماست
این سخن جز مرد معنی نشنود
گوهر اسرار معنی باز سفت
هر کسی بر وصف خود زان آگه است
این سخن را چون بداند هر کسی
نی دگر هرگز شنیده همچو تو
از تو پیدا گشته کلی دید دید
همچو يك قطره که در قلمز شود



در درون قطره صد دریا بود
 بحر را در عمرها يك در بود
 تا زند تیر مرادی بر هدف
 بشنو این گفتار را مانند در
 کی بداند این سخن مرد خسیس
 در بحار عشق راه اندك بود
 هر زمانی میشود دل بی نشان
 ره تواند برد مرد ره طلب
 هست آوازی همی چون بشنوی
 در همی جویند ایشان در کنار
 بر کنار بحر هرگز در نیافت
 در بن دریا شود در خوشاب
 هر یئیمی مصطفی بودی مقیم
 همچو او درّی نه بیند هیچکس

قطره را پیوسته استسقا بود
 قطره باران اگر چه پر بود
 در شود آنگاه در توی صدف
 در چو قطره بود آنگه گشت در
 زیر هر حرفی ازین درّ نفیس
 درّ دریای حقیقی يك بود
 درهایی کز کمال جسم و جان
 این ز اسرارست رمزی پر عجب
 با ادب گر سوی این دریا شوی
 هست ملاحان در آنجا بی شمار
 هر که سوی بحر اوشد در بیافت
 سالها باید که تا يك قطره آب
 گر همه درّی بدی درّ ینیم
 بر کنار بحر این در بود و بس

حکایت

صاحب در گشته بر سر واقفی
 استاده بود با جانی بزهر
 ای دریغا ای دریغا ما و من
 بر لب دریا شده خشکم زبان
 آدمم پیدا درین گفت و شنید
 اوفتاده سرنگون در قعر چاه
 من کجا دریابم آن خویشتن
 ای دریغا آرزویم موت شد
 در کجا گم کرده درّی چنین
 در میان بحر شد آن درّ من
 گویا دردست من هرگز نبد
 بر بساط او خوشیها کردهام
 تا مگر در باز یابم این زمان
 رتبتی آید دگر در رفرم
 ورنه جانم اندرین شیدا شود
 گر بیابی در تو هستی در جنون
 بر لب دریا کجا در یافتست
 راه دریا بی هر اسی بسپرد
 این نداند جز که مرد راه جوی
 درّ معنی از صدف گردد نثار
 هم صدف بادرها دریابد او
 بلکه نه اندك که او پر آورد
 بعد از آن درجستن آن گوهرست
 سوی بحر لامکان بشتاب هان
 چون بیابی در معنی بی تعب
 ورنه این گفتار از تو نشنود
 غوطه خور اندر درون بحر رو
 گر تو جویای دری اندر عیان
 کی تواند یافت آن نفس خسیس

بر لب دریا همی شد عارفی
 دید مردی را مگر در پیش بحر
 این سخن میگفت او با خویشتن
 ار دیغا باز مانند این زمان
 ای دریغا از کجا اینجا بدید
 ای دریغا درّ من اینجاگاه
 ای دریغا درّ من گم شد ز من
 همچنان دری که از من فوت شد
 گفت آن صاحب دل او را از یقین
 گفت اینجا در من گم شد ز من
 ناگهان از دست من افتاده شد
 سالها آن در بچنگ آوردهام
 بر لب بحر دگر جویای آن
 گر به بینم در رفته از کفم
 رفرم دولت دگر پیدا شود
 مرد گفتش بر لب دریا کنون
 بر لب دریا کسی در یافتست
 در درون بحر جان غوطه زند
 چون درون بحر گردد راه جوی
 چون درون بحر آید مردوار
 چون درون بحر دل بشتابد او
 رنج باید برد تا در آورد
 رنج برو بحر درش بر سرست
 وصف در اول بکن دریاب آن
 سوی دریا شو تو درّ خود طلب
 از طلب آن در ترا حاصل شود
 گر تو جویای دری در بحر شو
 تا بیابی تو در از بحر معان
 هست درّی اندرین بحر نفیس



جملگی خلق جو یابش شدند
 کی تواند گشت آن در آشکار
 در میان بحر در آید بدید
 آن بیابد اندرین دریای غم
 چون بیابد سوی در هم ننگرد
 در طلب باید که دل واصل کنی
 مشتری در درین معنی پرست
 در میان بحر استغناش جای
 کس نداند هیچ ره بردن بدو
 آن دری دارد ابی قفل و کلید
 لاجرم خر مهره در عالم برند
 خویشان در چاه غم انداختی
 چون همه بازار از وی پر بود
 در نباشد جز که در قعر بحار

هست درّی و طلبکارش شدند
 جمله میجویند در را در کنار
 بر کنار بحر در ناید بدید
 در معنی حقیقی لاجرم
 آن بیابد او که از خود بگذرد
 تا مراد خویشان حاصل کنی
 هر که میبینی تو جو یابی درست
 هست درّی نه سرش پیدا نه پای
 در میان بحر هست از نور او
 این چه دریائست قعرش ناپدید
 قومی اندر گفتگوی آن درند
 چون تو خر مهره ز در نشناختی
 قیمت خر مهره کی چون در بود
 در ز بحر آید نه از سر چشمه سار

حکایت

در بر چشمه بکرده رخنه
 در ز مردم بر رخ خود بسته او
 خویشان در چشمه میانداختی
 بسته بد اندر میانش فوطه
 بازگردیدی از آن ره در نفس
 دمبدم از خود بخود بگریستی
 خون بیاریدی در آن چشمه و چشم
 کز برای چیست این سختی و آز
 گریهات را از برای چیست این
 چشمهام بنشسته دل زار و حزین
 از برای این برم اینجا تعب
 اندرین جا بر چنین خواری منم
 بو که اندر آورم در چنگ باز
 وز لب این چشمه آبی میخورم
 باز آید بخت و پیروزی مرا
 گر نمیدانی بگفتم بیشکی
 یا چو من تو نیز بس آشفته
 کی شود در چشمه در آشکار
 بلکه پیش زینت جانها برند
 رنج باید برد از بیش و کمی
 رنج برد تو عجب باطل شود
 خود کسی که در درین چشمه نهاد
 ورنه این کار تو میبینم خسیس
 تو نظر کن اندر آن در یک زمان
 واره‌ی زین رنج و زین درد الیم
 بعد از این بر راه خود خوش بگذری
 این همه زحمت در آنجا کم شود
 یا کسی این راز هرگز بشنود؟
 خیز این بشنو ز من زین سر متاب

دید مردی را یکی در چشمه
 اندران رخنه نشسته بود او
 هر زمان در سوی چشمه تاختی
 در میان چشمه خوردی غوطه
 چون بکردی او شنا از پیش و پس
 اندران چشمه عجب نگریستی
 دست را بر سر زدی از درد و خشم
 آن عزیز از وی پرسیدی براز
 خود چه بودست از برای چیست این
 گفت سی سالست تا من اندرین
 هست درّی اندرین چشمه عجب
 از برای در درین زاری منم
 در همی جویم من اندر چشمه باز
 هر دم اندروی شنائی میبرم
 تا مگر آن در شود روزی مرا
 حال من اینست که گفتم اندکی
 این سخن بر راستی بشنفته
 گفت او را کای عزیز کامکار
 در ز بحر آرند و در کانهها برند
 گر تواندر چشمه در جوئی همی
 گر ترا از چشمه در حاصل شود
 کس نشان در درین چشمه نداد
 تا کسی ننمایدت در نفیس
 از کسی دیگر بیابی ناگهان
 تادل تو برقرار آید مقیم
 تا چو دریایی زمانی بنگری
 تا چو در بینی و سودا کم شود
 ورنه اندر چشمه هرگز در بود؟
 خیز و اندر بحر شو این در بیاب



عاقبت آید بتو صرع و جنون
یا جنون را تو کنون همسایه
غم بسی در پرده دل میخوری
لیک هستی این زمان اندر پسین
در میان خاص و عام او خاص بود
در میان خلق او داننده شد
قطره باید که آرد تاب را
در صدف پیدا شود گردد چراغ
آورد بیرون و گردد مرسلین
بر همه خلق جهان او پیشوا
همچو او دری نیاید در وجود
بر کنار بحر این دریافت او
یا مگر از جان مراد دل کند
همچو در او دگر دری نبود
قیمت او کی کند مرد خسیس
بر لعمرک او قسمها خورده است
کام خود از در معنی بسته
در همی جویند از سودای تو
میخورد بر جوهر پاکت قسم
خلق عالم را تو رحمت آمدی
جوهر پیدا و از دیده نهان
بلکه هستی جوهر هر جان و دل
آفرینش پیش تو کرده سجود
در دریای حقیقت یافتی
آن ز هر کس میتوان آورد دست
دیدن جان تو هرگز کس نیافت
در تمکین رحمة للعالمین
گرچه مذهب گونه گون فرقه شده
خرقه پوش هفت گردون آمدی
هر زمانی صد هزاران ذوق بین
لیک آن درها نه لایق هر کسی است
در گفت آرند در شاهوار
دایما باشی ز کل بیهوش تو
گرچه او دریست از حق پایدار
در بیابد از وصالش در سبق
کم شود آنجا ترا این ما و من
هر کسی در غوص رفته تا بحلق
از یقین در او آگه شوند
وارهی یکسر ز زهر و قهر باز
جهد کن تا ندهیش آسان ز دست
غم بود پیوسته هم پیوست تو

گر بسی اینجا بیابی در کنون
این زمان در اولین پایه
این زمان در کار رنجی میبری
تا مگر بوئی بیابی از یقین
آنکه او در برد او غواص بود
آنکه او دریافت جاننش زنده شد
سالها باید درون آب را
سالها باید که دری شب چراغ
سالها باید که تادری چنین
در بحر کایناتست مصطفی
او که خود دریست از دریای جود
چون تمامت جزو و کل دریافت او
در درون بحر در حاصل کند
در او اندر کنار بحر بود
هم نباشد همچو او دری نفیس
قیمت او جان جانان کرده است
ای در دریای وحدت آمده
ای تمامت غرقه دریای تو
جوهری بهتر ز دری لاجرم
جوهر بحر نبوت آمدی
جوهری همچون تو کی بیند جهان
جوهری و جوهری در کان دل
ای ترا بحر عنایت در وجود
لاجرم در سر رغبت یافتی
در دریای صور کم قیمت است
در دریای تو هرگز کس نیافت
هم توئی روشن شده بحر یقین
ای تو در دریای عز غرقه شده
تو درین ره در مکنون آمدی
ای دل از درد وصالش شوق بین
در درون بحر او درها بسی است
گر شوی یاران او را دوستدار
گر کنی این در او در گوش تو
گرچه او درهاست بیرون از شمار
هرکه در دریای او آید بحق
چون درین دریا شوی بی خویشان
بر کنار بحر بسیارند خلق
در او جویند تا آگه شوند
گر ترا شه در دهد زین بحر راز
گر ز شاه آمد ترا دری بدست
چون شود گم آنگهی از دست تو

حکایت

ناگهی از عشق آن دریای دین
هر چه بود ازوی به پیدا و نهفتست

رفت پیش شاه محمود از یقین
معرفت با شاه بحر و بر بگفت



برگرفت و رفت آن شیخ خسیس
 در میان راه آن در هم فکند
 آنگهی درویش مسکین از قضا
 خلق را زان کار کرد آگاه او
 اندرینجا گشت گم ماندم خسیس
 گم شد از من جان و عمر و دل ز تن
 با که گویم این زمان من گفتگو
 جان من زین درد اندر موت شد
 بدهمش گنجی در آنجا بی بها
 تو مگر در خواب گنجی دیده
 در مجو اکنون چو در گم کرده
 چون نکونیست این سخن دیگر مگوی
 اندرین آنکه ترا تا و آن بود
 یا مگر این گنج از شه برده است
 از کجا آنگاه گنج آید پدید
 هست اسرار نهان دور از خرد
 از کجا آیدترا در دیده راست
 بامنست آن گنج لیکن هست پیش
 جان من زین گفت و گو واصل شدست
 اندر آنجا گنج و زر از بهر کیست
 اندرین سودا مرا رنجی مگیر
 گنج گوهر چه و گنج آسمان
 لیک کمتر باشدم دراز عدد
 لیک گنجم هست بسیاری برون
 چشم او از این سخن تیره بماند
 بر مثال ذره سرگردان شدند
 تو ندانی این سخن ای ذوفنون
 گفت ما از ترجمانی دیگرست
 تو ندانستی و کردی آن فنا
 گم بکردی گرچه بردی رنج خویش
 در میان صد هزاران پرده
 مییزی سودای همچون باد تو
 در معنی را دمی نشناختی
 در زمانی گشت منثور و هیا
 اندرین خانه گرفته ماتمست
 بار دیگر اندر این ره بازیاب
 تا مگر آید ترا در ره سبق
 بعد از آن آن در شود حلقه بگوش
 هر دو عالم را فراموشت مکن
 بر امیدی بی بها بخشیده بود
 عاقبت از دست خود انداختی
 در میان راه آن دریا مجو
 همچنان در رتبت و اعزاز رفت
 دیدن او را دگر اعزاز یاب
 میشود آن در درجانت نهان
 بعد از آن گردد بجان آگاه او

شاه دادش آنگهی درّی نفیس
 خویشان را در بر مردم فکند
 درز دست او برفت و شد فنا
 ایستاد اندر میان راه او
 گفت ای خلقان مرا درّی نفیس
 اندرینجا در شه گم شد زمن
 هر دو چشمم گشت تاریک اندرو
 شه مرا در داد از من فوت شد
 هر که آن در باز یابد مرو را
 عاقلی گفتش که تو شوریده
 گنج حق تو از کجا آورده
 نام گنج از خویشان دیگر مجوی
 گر کسی این سر ز گفتن بشنود
 گوید این گنج از کجا آورده است
 مر ترا از کار رنج آید پدید
 گفت ای عاقل مرا زین رمز خود
 تو ندانی این سخن اسرار ماست
 مر مرا صد گنج دیگر هست پیش
 مر مرا صد گنج زر حاصل شدست
 که من آن در را ربایم گنج چیست
 چون مرا زر باشدم گنجی بگیر
 چون مرا در گشت پیدا آن زمان
 گنج معنی بی شمارست از عدد
 در بعمری آید از بحر برون
 مرد از گفتار او خیره بماند
 عاقلان در سوی کل حیران شدند
 راه عشق آمد جنونی بی فنون
 زانکه این رمز از مکانی دیگرست
 ای ز تو گمگشته درّی بی بها
 شه ترا گنجی بداد از گنج خویش
 در شه در راه تو گم کرده
 گنج معنی میدهی بر باد تو
 ای دریغا درّ حق درباختی
 ای دریغا رنج برد و سعیها
 ای دریغا رنج برد تو غمست
 کس ندید آن در تو از خود بازیاب
 هم امیدی دار بر امید حق
 در او چون باز دیدی دار گوش
 حلقه آن در تو در گوشت مکن
 شاه چون درّی ترا بخشیده بود
 قیمت درّش عیان نشناختی
 هم بخواهی در راه در بحر او
 آن در از آنجا که آمد باز رفت
 رو بر شاه و دگر در بازیاب
 چون ترا باری دگر بخشد همان
 در جان چون گم شود در راه او



هم به آن دریا شود خود پیش تو
 بیش ازین آخر مگو بسیار پر
 از چه این گفتار تو برآمدست
 زانکه بحر و بر پرست از سلك در
 از بُن در مایه بیرون آمده
 حاصل آن گشت این کون و مکان
 از معانی آن همه پر زیورست
 آنگهی تو قصد اعلا کرده
 از برای تو همه پر زیورست
 مر ترا در بحر دل در دفترست
 این در اکنون هست اندر بار تو
 جز نفخت فیه من روحی و بس
 جوهر مثل تو در عالم کمست
 تا ابد بی حد و غایت آمدست
 در طلب بسیار تو جان داده
 گم بکردی باز دیدی لاجرم
 منت آن نیز هم خودبر نهاد
 جوهر تو بی نشان و با نشان
 تا ورا بدهی تو این در ثمین
 آنگهی گوئی تو این در گوش دار
 همچو يك قطره که با قلمز شود
 با وجود جسم هم گم میشود
 گرچه بسیاری بود هم پیش تو
 گنج در دست تو بی رنج آیدت
 جان دهی امید هم جانان بود
 يك زمان زین رنج فریادم برس
 درد تو در کنج جان گنجی خوشست
 خون دل اندر طلب پرخوردهام
 جان دهم از شوق و گرم مست مست
 صورت و معنی حیانت میدهند
 ای تو نور چشم و روح و جان تن
 تا شوم بار دگر من تندرست
 روز و شب از عشق گریان ماندهام
 اوفتاده اندرین سودای تو
 تا مگر در باز یابم پر ثمن
 تا شود پیدا مرا از وی بهی
 مرهمی یابد دگر این ریش من
 پای کرده هر زمان در گل شده
 اندرین سودا دلم افروختم
 تا مگر پیدا شود در بی سخن
 گریه و فریاد در خواهم نهاد
 پای این بیچاره بیرون کن ز گل
 من طلب کارم بجویم در تو
 میروم اندر طلب من هر زمان
 در معانی آورد این گفت و گو
 پس بهای در شود ز آن بیشتر

هم از آن دریا که آمد پیش تو
 هم از آن دریا بیابی باز دُر
 ای چو تو دری دگر در نامدست
 هست این گفتار تو بهتر ز دُر
 این چه در هابست مکنون آمده
 این چنین درها که هست در قعر جان
 این چنین درها که به از جوهرست
 ای خزینه پر ز درها کرده
 در های تو همه پر گوهرست
 در های تو عجب پر جوهرست
 در چکاند لفظ گوهر بار تو
 قیمت این در نداند هیچکس
 قیمت در تو هر دو عالم است
 جوهری بس بی نهایت آمدست
 تو ز دست خویش آسان داده
 شاه دری مر ترا داد از کرم
 شاه اندر عاقبت بارت دهد
 ای بداده جوهر در رایگان
 هست جویای تو بسیاری درین
 هر کرا خواهی دهی در اصل کار
 چونکه بستاند دراز تو گم شود
 بعداز آن در راه تو گم میشود
 دُر کند گم باز یابد پیش تو
 رنج باید برد تا گنج آیدت
 رنج باید برد تا درمان بود
 رنج بی حد میبرم در هر نفس
 رنج برد کوی تو رنجی خوشست
 دادیم دری و آن گم کردهام
 گر مرا بار دگر آید بدست
 آن نشان هم پیش ذاتت میدهند
 بازده از روی بخشش در من
 بازده آن در که بخشیدی نخست
 اندرین ره زار و حیران ماندهام
 در تو میجویم دُر از دریای تو
 هم درین بازار خواهم گشت من
 هم نشان در مرا دیگر دهی
 در تو هر گه که باشد پیش من
 دُر خود را باز جو ای دل شده
 بس که خود را چون چراغی سوختم
 خواهم آمد سوی بازار تو من
 سرسوی بازار تو خواهم نهاد
 هم نظر افکن مرا بر جان و دل
 در تو من باز جویم در تو
 در تو در قعردارندش نشان
 زینت در آن کسی داند که او
 مشتری چون دید او را پیش در



چون طلب کار درآید مشتری
هرکه آن درخواست جان دادش بها

در بهای او نهد سر بر سری
بعد از آن سر بر سران دادش بها

حکایت

بود بیچاره دلی مجنون شده
بینوایی مفلسی بیچاره
ناتوانی بیدلی سودا زده
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
نور از رویش بگردون میشدی
بود يك روزی دوان در شهر او
دید آنجا گه پر از مردم شده
دید آنجا که بسی جوهر ز دور
قیمت هر جوهری چیزی دگر
پربها و کم بها بر حسب حال
هر یکی درگفت و گوئی آمده
کرد دیوانه بهر سوئی نگاه
از فضایل مجمعی دیگر بدید
در میانه دید پیر جوهری
جوهری در دست خود بگرفته بود
بانگ میزد بهر جوهر جوهری
گفت این جوهر از آن پادشاست
کی طمع دارد که او این را خرد
مردمان آنجا ستاده بیشمار
هیچکس زان مردمان نخرید آن
در میان جمع آمد در خروش
این بهای جوهرت چند آمدست
هیچکس نخرید این من میخرم
گفت مرد جوهری یاوه مگوی
تو کجا و این سخنها از کجا
تو برو ورنه لگد ز اینجا خوری
گفت يك نان تهی او را دهید
تا شود او سیر از این گشنگی
گشت دیوانه عجایب بی قرار
گفت آخر من چواینهای دگر
سعی باید کرد تا این نیز من
جوهر سلطان بچنگ آرم دمی
گرچه بسیاری زدندش تازیان
جوهری گفتا که ای دیوانه مرد
آن کسی باید که این بستاند او
در جهان چیزی نداری ای ضعیف
جوهر شه از کجا حاصل شود
این خبر ناگه بسوی شاه شد
مرد بفرستاد کو را آورد
شش کس آمد مرد را اندر طلب
بیشمارش لت زدند آنجایگاه

دایماً شوریده چون گردون شده
گشته او از خان و مان آواره
هر دو عالم را بکل او پازده
غرقه دیرینه این بحر ژرف
هر زمان حالش دگرگون میشدی
سوی بازار جواهر رفت او
هر یکی بهر متاعی آمده
هر يك از نوعی دگر میتافت نور
بود در هر جوهر انگیزی دگر
میزدند از بهر خرجی قیل و قال
هر یکی درجست و جویی آمده
دید آن خلقان همه آنجا یگاه
رفت آنجا و در آنجا بنگرید
داشت روئی همچو ماه و مشتری
راه از آن سودا همه بگرفته بود
تا شود پیدا مر او را مشتری
قیمت این دُر در این جا پربهاست
هرکه این بخرید آنکس جان برد
اندر ان جوهر همی کردند نظار
مرد دیوانه چو خود بشنید آن
گفت در من بنگر ای جوهر فروش
کاین چنین این راه دربند آمدست
هر چه آید در بهایش میدهم
روی خود هرگز بھاك ره مشوی
هست این جوهر از آن پادشا
گشت دیوانه از آن پس جوهری
از غم این مرد مفلس وار هید
گفت دیوانه مکن آخر سگی
در میان خلق او بگریست زار
گم شوم مانند ایشان بی خبر
جان فشانم چون ندارم چیز من
نیست کس اندر جهانم همدمی
او نهاده بود جان اندر میان
این چرا کردی و این هرگز که کرد
کو ز مال و زر بسی بفشانند او
از کجا حاصل شود دری لطیف
یا کسی همچون تو زین بیدل شود
شاه از آن احوال دل آگاه شد
مشتری شاه را مبینگرید
چار کس کردند جاننش پرتعب
پس کشتاش آوردند نزد شاه



شاه هم از راز او آگاه شد
 بیدلی حیران و مثنی استخوان
 صورتی نامانده یعنی روح بود
 از پی جوهر دلش پر خون شده
 تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
 در غم جوهر نه نیست و هست بود
 در جنون عشق شیدائی بد او
 از غم او جان شه اندر دمید
 شاه معنی بود گفتش لاجرم
 دعوی این راز کردی پیش من
 از برای جوهری بس بی بها
 مشتری همچون توئی میخواستم
 تا ازین جوهر چه معنی خواستی
 تو طلب کردی درینت سر چه بود
 روبسی در پیش میآر استند
 تا مگر از شاه آید اقتدا
 این چنین جوهر نه آسان بردهاند
 اولش باید بخوردن نیش من
 تا در معنی بکل بگشایدش
 جان بشکرانه میان باید نهاد
 من ازین گفتار خود مینگذرم
 کار خود زین شیوه اول راست کرد
 تا بکلی او ز جوهر برخوردار
 تا که جنت را سزاوار آید او
 چند خواهی بود آخر بو الفضول
 تا کجا یابی تو در بی قیمتی
 زود باید خود ترا کردن بدار
 کار خود در هر دو کون آراستی
 بگذری از کون و باشی فرق ماه
 این زمان بر سوی کشتن تافتی
 چند باشی پیش شه در گفت و گو
 بعد ازین گفتی میفزا در سخن
 جوهری کز هر دو عالم برتری
 تا ببینی این وجودت با عدم
 چون کنم این دامن این ساعت صفات
 اولین و آخرین هم بی نشان
 هر دو عالم نیست شد زین دسترس
 تا بیابد کل جوهر ناگهی
 تاترا جوهر بود آن رایگان
 وین دل اندر جوهرت واصل شود
 دایما اندر قراری بیقرار
 او فتاده در میان خاک و خون
 بر سر راهی دمی در راه شو
 خوش همی رو تا مگر بینی اثر
 جمله دلها را از آن بازار بین
 تا ببینی کین همه خلق جهان

مرد دیوانه چو پیش شاه شد
 دید درویشی ضعیفی ناتوان
 جمله سر تا قدم مجروح بود
 جوهری اندر جنون مجنون شده
 عشق جوهر از دلش برده قرار
 زیر پایش چرخ گردون پست بود
 پای تا سر عین رسوائی بد او
 شاه چون او را بدید و بنگرید
 شاه چون درویش را دیدش بغم
 گفت ای درویش دوراندیش من
 در جراحت دیده چندین جفا
 من خریداری چو تو میخواستم
 راست برگو گر تو مرد راستی
 جوهری کان کس خریدارش نبود
 جوهر من چند کس میخواستند
 صد هزاران جان بدین کرده فنا
 جان خود ایثار جوهر کردهاند
 هر که دعوی کرد آمد پیش من
 هر که دعوی کرد معنی بایدش
 هر که دعوی کرد باید جانش داد
 هر که دعوی میکند از جوهرم
 هر که دعوی کرد و جوهر خواست کرد
 هر که جوهر خواست او خود بگذرد
 هر که جوهر خواست بردار آید او
 جوهر معنی اگر داری قبول
 جوهر معنی ندی بی قیمتی
 جوهر شه گشته تو خواستار
 گر تو جوهر از شه جان خواستی
 گر تو جوهر یافتی از پیش شاه
 گر تو جوهر پیش شه دریافتی
 جان خود اندر میان نه بهر او
 بیش ازین دعوی هشیاری مکن
 زود سوی دار شو تا بنگری
 زود سوی دار شو ای بی قدم
 هر دو یکسان گشته در ذات صفات
 جوهری بینی ز عالم بی نشان
 جوهری بینی عجایب در نفس
 نیست کس را سوی این جوهر رهی
 جان بده از عشق جوهر این زمان
 جان بده تا جوهرت حاصل شود
 ای ز عشق جوهر خود بی قرار
 این چنین از عشق جوهر سرنگون
 از کمال سر او آگاه شو
 سوی بازار زمانه کن گذر
 جوهری را اندرین بازار بین
 جوهر عشقت نظر دارد نهان



گرد آن استاده بینی عالمی
 میکند آن را بشیدائی نگاه
 خویشتن در روی من واصل کنند
 این چنین صیدی فتد در شستشان
 خواستند او را همه شاهان ز من
 من همی دانم که چیست این را بها
 چند کس را کشتهام بر قهر این
 از سر جان جهان برخاست کرد
 پیش من آید ز اول در تعب
 این یکی عاشق بود بر راستین
 تا بیابد او مگر جوهر نهران
 سر جوهر بس کند او آشکار
 عشق خود زین راز خود بگشادهام
 هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
 گر بیابد مشتری نکند رها
 تا ابد بیحد و غایت آمدست
 بس دل و جان را که او ایثار کرد
 این سخن جز مرد ره نتوان شنود
 مشتری این را پدیدار آمدی
 اندرین اسرار چون بشتافتی
 تانگردد مر ترا فتنه بروی
 من چو تو ای شاه بودم در عجب
 ناگهان این را درین بازار دید
 جان خود را زین ندارم در حیل
 جوهری را هم توئی چون بنگری
 از پی جستن به بازار آمدم
 در طلبکاری عقبی نیستم
 در خریداری بدینسان آمدم
 آنچه امروز این بجان من رسید
 لیک توفیقست شاهان اندرین
 هرکه باشد در بُن اسرار کل
 زر ندارم جان نهادم بر سری
 تا چه فرمائی درین ای با اصول
 تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
 بل گدایان را ز خود خرم کنند
 جان و دلها را ز خود آسودهانند
 بخششی بروی کنند از روی رحم
 رنج و اندوهم تو از دل برکنی
 بیش ازین با من چنین مستیز ورو
 تا کنم حاصل مراد خود ز جان
 این سخن از تو عجب دیدم فقیر
 کی تو جوهر باز بینی در عیان
 بیش ازین آزار بیچاره مجوی
 زانکه ما کردیم جان خود هلاک
 جان من کلی در آنجا برگ دید
 از هلاک خود ندارم هیچ باک

جوهر عشقت نظر کن يك دمی
 عالمی بینی در آن جوهر نگاه
 تا مگر این جوهرم حاصل کنند
 تا مگر جوهر فتد در دست شان
 چند سال است تا که این جوهر ز من
 جوهری این را کجا داند بها
 تو نمیدانی که من از بهر این
 هر که این جوهر ز من درخواست کرد
 هرکه این جوهر ز من دارد طلب
 گر چنان کو مرد ره باشد درین
 جوهر من راز من خواهد بجان
 گر بجان جوهر شود او خواستار
 من بدست جوهری زان دادهام
 تا به بازار زمانه آورند
 جوهری آنرا کند بر جان بها
 جوهر من بینهایت آمدست
 جوهری این را چو در بازار کرد
 هیچ خلقی مشتری این را نبود
 تو ز بهر چه خریدار آمدی
 از کجا این سر من دریافتی
 زین سؤال من جوابی بازگویی
 گفت آن دیوانه مرد با ادب
 بر سر این جوهرت جانم رسید
 عزم جوهر داشتم من در ازل
 جوهرت را من بدستم مشتری
 جوهرت را من خریدار آمدم
 زر ندارم مال دنیا نیستم
 در طلب کاری جانان آمدم
 هیچکس این محنت و خواری ندید
 خلق ما را سرزنش کردند ازین
 آنچه تو دانی که دریابد بکل
 مشتری مشتری مشتری
 مینهم گر میکنی از من قبول
 جوهری تو گر مرا خواهی بداد
 پادشاهان مر گدایان نشکنند
 پادشاهان جهان تا بودهانند
 پادشاهان زیر دستان را برحم
 گر تو امروزم بجان رحمی کنی
 سر نهادم در میان برخیز و رو
 سر بر و جوهر مرا ده این زمان
 شاه با او گفت ای مرد اسیر
 چون سر تو من بریدم در جهان
 گفت شاهان این سخن با من مگوی
 کم مکن ما را درین میدان خاک
 زندگی خود دلم در مرگ دید
 هرچه بودم ترک کردم در هلاک

تا کسی این را نباشد در طلب
 اولش منزل سردار آمدست
 مغز باید بد نه جسم و پوستش
 شاه عالم دان که جوهر دوستم
 بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
 آنچه خود گفتم ز خود هم میشنو
 این سخن از بهر ما یا بهر کیست
 زین سخن باری جوابی بشنوم
 در این معنی چنین سفتم بتو
 پس بشکرانه نهی جان در میان
 آنچه میجوئی تو از جوهر بیاب
 بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
 زود فرما تا برندم سوی دار
 از گمان آیم مگر سوی یقین
 زود جلادی بخوان درویش را
 آنگهی او را ابردارش کشید
 زانکه این درویش شد نیک اختری
 چون شود هرگز کسی در راه بس
 پس سوی کشتن چنین بشناقتست
 کو رسد از جان خود کلی بجان
 تا شوی شایسته درگاه او
 روی اندر جوهر تابان کند
 شه عجایب ماند از آن احوال کار
 گرچه او مسکین دل و دلریش بود
 بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
 کرد ایثار از میانه جان و تن
 از برای او بکل بشناخته
 کم فتد زین گونه عاشق زبردان
 در میان عشق جانان قربتی
 در کمال عشق جانان لایقی
 ترک کرده او بکلی جسم و جان
 وصف این هرگز نگفته هیچ تن
 جمع گشتند خلق هر جانی کثیر
 آمده هر کس در آنجا جست و جوی
 آن زمان آنجای برخوردار شد
 بی دل و بی صبر پیش شاه شد
 دست او بر دست دیگر بر نهاد
 زود باش از گفت خلقم و ارهان
 ای چو ماه اندر دلم تابان شده
 تا نگویم بعد ازین من ما و من
 زانکه جان من رسید اینجا بخلق
 در میانه من شدم بر اشتیاق
 جوهر اصلی بده تو روشنم
 تیغ اندر دست با سهم و نهیب
 نامراد آنجا بکلی در شکست
 تیغ محکم کرد آنکه تیز شاه

من ز بهران کنم این را طلب
 هرکه این جوهر طلبکار آمدست
 جوهر تو آنکه دارد دوستش
 مغز دارم نه چو ایشان پوستم
 قدر او جوهر تو میدانی و من
 شاه گفتش هم سر خود گیر و رو
 گفت شاهها این سخن باری ز چیست
 سر رود بر باد و آنکه من روم
 شاه گفتا من چنین گفتم بتو
 زبردت رفت باید این زمان
 از سر خود بگذر و جوهر بیاب
 سر جوهر آن زمان دریاب تو
 گفت درویش آن زمان کای شهریار
 طاقت جانم نماند از گفت این
 شاه گفتا حاجبان خویش را
 زود باشید و ببازارش برید
 تا کسی دیگر نباشد مشتری
 این ز اسرار منست آگاه و بس
 این کنون اسرار من دریافتست
 سر من آنکه بداند از جهان
 جان خود در باز اندر راه او
 جان خود در راه او قربان کند
 عاقبت درویش بردند پیش دار
 خلق عالم گردان درویش بود
 راز او را کرد بر خود آشکار
 آمده بر رسم عشق خویشتن
 سر جوهر از شه او دریافته
 کشتن خود کرد زان رو اختیار
 کم فتد زین گونه صاحب دولتی
 گر بیایی جوهر او عاشقی
 یافته جان در نهاده در میان
 میدانم دولتی زین پیش من
 چون بزیر دار آمد آن اسیر
 جملگی از بهر او در گفت و گوی
 ناگهان درویش زبردان شد
 چونکه آن درویش مرد راه شد
 پیش شاه آمد زمین را بوسه داد
 شاه را گفتا مرا تو جسم و جان
 ای بتو نور دلم رخشان شده
 و ارهان ما را و جوهر ده بمن
 و ارهان بیچاره را از گفت خلق
 و ارهان ما را تو از جور فراق
 و ارهان گر میکنی بیخ تنم
 شاه از بالای اسب آمد نشیب
 دست آن درویش بگرفت و بیست
 بر سر پایش نشاند آنجایگاه



گرد او برگشت تا در وی براند
 ناگهان آمد عنایت در پناه
 شوق او بی حد و غایت در رسید
 ناگهان شمشیر بکند او ز دست
 تاج خود آنگاه بر فرقی نهاد
 خوش خوشی بگریست شاه نامدار
 هم ببخشید او همه بر مردمان
 هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
 قسم کردی او بمردم لاجرم
 بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
 گفت ای جان و جهانم تو شهی
 شاه این دور و زمانه تو بُدی
 شاه دست خود بکرد آنگه دراز
 در کف دستش نهاد اندر شگفت
 در خزانه نیست جوهر بیش ازین
 تو شهی و من بفرمان توام
 شهریار این لحظه در فرمان تو
 این زمان آن تو شد کل لاجرم
 او شود در عشق کل صاحب قبول
 شاه او رادر زمان واصل بگشت
 در نظر گاه خداوند اونهانست
 بازیان جسم کرد او سود جان
 همچو عزّ او کسی هرگز دهد؟
 بعد از آن در پیش جان عزت گرفت
 چندخواهی خورد بر جان نیشتر
 آنگهی کئی بیکباره ببر
 کی توانی کرد در رویش نگاه
 تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
 همچنان جوهر نه بیند کس عیان
 بازیابی جوهر آنجا بیش بیش
 آن ترا پیوسته ناسوتی بود
 یکدمی دیگر گرفتاری کند
 روی خود در جان تو در گل نمود
 تو چنین افتاده اینجا ای سقیم
 زین جهان راه تو زان واصل شدست
 بیش ازین منشین تو سرگردان خویش
 کی توانی گشت هرگز ذوقنون
 هرکه خواهد جان بران ایثار کرد
 قیمت آن از دو عالم برترست
 کین دو عالم را بکل درباختست
 کو درین عالم تنش ببیدل کند
 چون ز خود بگذشت در جوهر رسد
 گرچه بسیاری بهر جانب شتافت
 از وجود خویشتن باز آی تو
 از کژی این راستی را راست کن
 تا ترا از سرّ حق آگه کند

زود آن درویش را بر پا نشاند
 چون که آن درویش شد تسلیم شاه
 از سوی حضرت هدایت در رسید
 شاه شمشیر آنگهی بر هم شکست
 دست او بگشاد و چشمش بوسه داد
 روی خود بر پای او مالید زار
 خلعت بی حد ببخشید آن زمان
 زرّ ودرّ و نعمتش بر فرق ریخت
 هرچه شه او را بدادی بیش و کم
 شاه شد آنگاه سوی بارگاه
 شاه پیش او ستاده آنگهی
 شاه این تخت و ممالک تو شدی
 گفت تا جوهر بیاوردند باز
 جوهر آنگه شه بدست خود گرفت
 گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین
 جوهر آن تست و من آن توام
 جوهر آن تو ممالک آن تو
 جوهر آن تست و ملک و مال هم
 هرکه او در پیش شاه آید قبول
 هر که از جان و جهان و دل گذشت
 هرکه صاحب دولت هر دوجهانست
 درگذشت از بود و از نابود و جان
 هر که او را شاه آنجا عز دهد
 هر که آنجا پیش شه دولت گرفت
 ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر
 نیشتر باری سبکباره بخور
 گر ترا جوهر نباشد پیش شاه
 جوهر خود باز جو از پیش شاه
 جوهری بدهد که در روی جهان
 جوهر شاهت کند خدمت به پیش
 جوهری کز بحر لاهوتی بود
 شاه دنیا گر وفاداری کند
 شاه عالم مر ترا دردل نمود
 شاه جوهر در دلت گشته مقیم
 شاه و جوهر مر ترا حاصل شدست
 چند باشی بر تن و برجان خویش
 چند لرزی تو برین صورت کنون
 جوهر عشقت چو در بازار کرد
 جوهر عشقت عجایب جوهرست
 جوهر عشقت کسی بشناختست
 جوهر عشقت کسی حاصل کند
 ترک جان گیرد بجوهر در رسد
 هرکه از خودبگذرد جوهر بیافت
 یک زمان در سوی بازار آی تو
 جوهر عشقت بجان درخواست کن
 جوهر عشقت نظر ناگه کند



آنگهی آبی بسوی جوهری
 بگذر از وی تا شوی در نیست هست
 جوهر شه را بجان شو مشتری
 قیمت جوهر بجانست راست کن
 ورنه شیداگردی اندر پیش خلق
 از پی جوهر ببازار آمدند
 اندرین معنی گرفتار آمدند
 بر سر هر شاخ همچون میوه
 هر یکی در راه رهبر آمدند
 مختلف افتاده راه جست و جو
 هر يك از نوعی بگفتار آمدند
 نیز بعضی یار همدیگر شدند
 پای چرخ پیر را پست آوردند
 جوهری را کرده شان دامن بدست
 چند پیچی خویش را در ماجرا
 پیش شه رو تا کند قیمت ترا
 جان خود را غرقه اسرار کن
 بعد از آن بر جان تو منت نهاد
 بعد از آن مردانه شو در زیر دار
 بگذری از این جهان و آن جهان
 عاقبت مقصود ازو برآیدت
 که همه کارت بود کلی گزاف
 بعد از آن جوهر تو با خود بارکن
 مرغ این از آشیانی دیگرست
 جان خود ایثار کن در پیش شاه
 بیش از این نادان مشو از جان مترس
 در فناآنگه فزایش میکند
 بعد از آنت تاج زر بر سر نهاد
 این سخن را يك بيك بر سنج تو
 او ترا گردد بکلی پیشوا
 از وصال شه بکل می ناز تو
 جمله عالم چو جوشن گرددت
 این همه حلقه نباشد جز یکی
 این سخن دریاب دورست از خرد
 يك یکی اندر یکی گردد صفات
 تا نیفتی آن زمان در قال هم
 تا بگردی این زمان شیدای حق
 آن زمان پیدا شود از دید دید
 یابدش غواص اگر بینا بود
 آب دریا میشود جوهر همه
 اندرین دریا بود آب حیات
 جمله عالم زین سخن بردمدمه
 پیش ره دانی بجان تنبیه را
 در زمان از هر دو عالم برخوردار
 از وجود شاه اسمی مضمرست
 اولین اسم آن رسمی بود

گر تو مرد راه بینی بگذری
 جوهر شاه جهان آری بدست
 جوهر شه را بخواه از جوهری
 جوهر شه را ازو درخواست کن
 تا بر شاهت برد از پیش خلق
 خلق دنیا چون طلبکار آمدند
 جمله جوهر را خریدار آمدند
 هر کسی بر کسوه و شیوه
 در طلبکاری دیگر آمدند
 جمله يك ره بود در بازار او
 عاقبت چون سوی بازار آمدند
 جملگی جویای این جوهر شدند
 تا مگر جوهر ابا دست آوردند
 جمله را مقصود جوهر آمدست
 جوهری عشق میگوید ترا
 شاه ما این جوهر او داند بها
 خویشتن از خلق کم مقدار کن
 پیش شه شو تا ترا جوهر دهد
 جوهرت را پیش کش کن جان نثار
 تا مراد خود بیابی در جهان
 شاه هر چیزی که میفرمایدت
 تو ز کشتن رو مگردان بر خلاف
 تو ز کشتن جان خود ایثار کن
 این سخن از ترجمانی دیگرست
 گر ترا سهمی دهد آن جایگاه
 گر ترا سهمی دهد تو زان مترس
 گر ترا او آزمایش میکند
 گر ترا آنجایگاه سهمی دهد
 او ترا هرگز نخواهد رنج تو
 او ترا شد جان کنی پیشش فدا
 هر چه داری جملگی در باز تو
 جوهر کلی چو روشن گرددت
 جملگی يك حلقه باشد بیشکی
 جملگی یکی شود چه نیک و بد
 جملگی یکی شود بر اصل ذات
 جوهری شاهت دهد در حال هم
 جوهری یابی ز استغناى حق
 جان جانست را شود کلی پدید
 جوهری کز بحر بی همتا بود
 جوهر دریا یکی باشد همه
 جوهر ذاتست بیشک در صفات
 جوهر ذاتست در کلی همه
 اسم جوهر دان نفخت فیه را
 گر تو این راز اندرین جا پی بری
 این جهان و آن جهان کل جوهرست
 این جهان و آن جهان اسمی بود



گر فرومانی بمانی در تعب
 دور گردان وهم و فهم آنگه زخود
 ورنه تو زین راه عین دل شوی
 ماضی و مستقبل و آنگاه حال
 نیک و بد چه از عیان چه از خرد
 نه بد و نه نیک ماند و السلام
 در جهان جاودان گیری سبق
 در خوشی جاودان مطلق فتاد
 از کمال سر جانان خود بدید
 آن ز عزتست نه از بیزاری
 چندخواهی بود در عین بلا
 چند خود را چون فلک گردان کنی
 زان بمانده بر برون بی درون
 نیک و بد درد تو و درمان تست
 میزنی دستها در معرفت
 شرم میدارد وی از کردار تو
 هر چه میبینی خیالی بیش نیست
 صورت حسّی بکل ابلیس تست
 گردن صورت بکلی بشکنی
 مرد را بشناس از روی یقین
 لیک بگرفتست یک یک بند تو
 همچو تو در صد هزاران پرده است
 در مقام کبر و نخوت میرود
 هر زمان تللیس دیگر سان کند
 زود زو بگریز تا نفتی بشک
 کی رسی آنجاگه در پرده باز
 یک دم این صیاد بدرا صید کن
 یک زمان با او درای اندر نبرد
 صورت و معنی بیابد زو امان
 گردن او را بمعنی بشکنی
 هر چه میجوئی ترا حاصل شود
 خود همی دانی تو خود را پرخرد
 کن که گردی در زمانه نوفنون
 هر چه برگوئی محالی باشدت
 پر صفا اندر میان نور شو
 بعد از این در گرد این صورت مگرد
 آن تویی لیکن تو دوری از خرد
 آنچه آنجا دیدهای بگذاشتی
 قطره تو آن زمان قلم شود
 در میان عرصه کم لافی کنی
 هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
 هر چه میگوئی هم از خود بشنوی
 هم بلا و رنج و بیماری تو
 هست پیش عارفان عین محال
 همچو شاعر در خیال آمیز تو
 هر چه میگوید هم از خود بشنود

موی در مویست این راه عجب
 موی بر هم شکاف آنجا بخود
 نفی نیک و بد بکن تا کل شوی
 هر سه میدان تو یکی بی قیل و قال
 هر چه بینی نیک بین چه نیک و بد
 چون که مرد راه بین آید تمام
 چون تو مرد راه بین آبی بحق
 هر که از بیعتی در حق فتاد
 هر که او جز نیک بینی بد ندید
 گر ترا سهمی کند گر خواری
 چند در پندار مانی مبتلا
 چند خود را خوار و سرگردان کنی
 هر دم از نوعی دگر آبی برون
 هر چه اندیشی بالای جان تست
 این زمان در صورتی از هر صفت
 معرفت شد خوار از گفتار تو
 هر چه میگوئی محالی بیش نیست
 در تو آرزو تللیس تست
 گر تو زین ابلیس خوددوری کنی
 هست این ابلیس ما جمله به بین
 هست این ابلیس اندر بند تو
 طوق خود در گردن تو کرده است
 در هوای کام و شهوت میرود
 هر دم از نوعیت سرگردان کند
 انبیا را ره زد این ملعون سگ
 گر تو اندر شک بمانی مانده باز
 صورت نقش مجوسی قید کن
 آنچه او کردست هرگز کس نکرد
 گر تو بر وی چیره گردی در زمان
 گر تو او را پیش از خود بر زنی
 این خیال فاسدت باطل شود
 چند اندیشی خیال نیک و بد
 این خیال لا محال از دل برون
 هر چه اندیشی خیالی باشدت
 از خیال خویشتن تو دور شو
 از خیال صورت اشیا بگرد
 هر چه دیدی در زمانه نیک و بد
 چون خیال از پیش خود برداشتی
 چون خیال تو بکلی گم شود
 چون خیالت در زمان صافی کنی
 در خیال خویشتن چندین مشو
 از خیال خویش چون فانی شوی
 از خیال تست هم خواری تو
 هر چه آن در دهر آید از خیال
 همچو نقاشی خیال انگیز تو
 رمل زن چون در خیال خود شود

خواه پیر و خواه کودک میروند
 هست پیش عاشقان عین محال
 در بر وحدت محالی آمدست
 از خیال خویش برهان ساختند
 هر چه بر خوانی خیالی برگزین
 جز معانی جملگی آمد و بال
 بر خیال خویش گردد چون سمک
 از خیال خویش سرگردان شده
 گاه بی نور و گاهی با نور و تاب
 از خیالش چون هلالی میشود
 گاه در افزون و گاهی در کمی
 جمله در نور جلالی ماندهاند
 زان تمامت در وبال آورده است
 از خیال این جمله را با خود شکیست
 از دور پیدا شود کلی صور
 بیخبر از خود شده اندر خیال
 گرچه زیشانست عالم سر بسر
 هر یکی اندر خیالی در رسید
 گشت پیدا این حقیقت لامحال

در خیال خویش يك يك میروند
 چون خیالست این سپهر پرخیال
 کل دنیا چون خیالی آمدست
 هر کتابی را که پنهان ساختند
 حرفها آنجا خیال آمد به بین
 جملگی تصنیف عقلست و خیال
 از خیالست این که هر روزی فلک
 گرداین عرصه چنان گردان شده
 کویبان اندر خیال آفتاب
 ماه هر دم چون خیالی میشود
 گاه در دوری گاهی اندر کمی
 جمله اشیا در خیالی ماندهاند
 عقل تنها در خیال آورده است
 روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
 از خیال این چرخ آمد بر دور
 ماه و خورشید و کواکب بی محال
 از خیال خویش کلی بیخبر
 این همه از فوق و تحت آمد پدید
 جمله یکسان بود اما از خیال

حکایت استاد نقاش

هر دم از نوعی ببازیدی خیال
 در پس آن پرده او بنشسته بود
 کرده اندر هر خیالی او نگار
 از صورها جمع کردی پیش نطع
 بود نقاشی عجایب ذوقنون
 جملگی کردند آنجا سر بسر
 نقش حیوانات بی مرکرده بود
 کرده بود از نیست آنجا گاه هست
 در درون آن کار را میساختی
 هر چه بود او را همه در دست بود
 کرده بود از نقشها خود بی محال
 در عبارت گشته کلی مٹصف
 هر یکی بر گونه دیگر نهاد
 جملگی پردخته آنجا کرده او
 او فکندی اندران بند روان
 شاد کردی بی محابا جلوة
 هر صور از گونه میساختی
 ساختی او صورتی از نیک و بد
 آوریدی او برون بی عون عون
 در کشیدی بند آن در خود روان
 پس بدادی هم در آن ساعت بباد
 او فکندی آن بزرگ رهنمون
 کس نمیپرسید از او این ماجرا
 کز برای چه چنین دادی بباد

بود استادی عجایب ماه و سال
 پردی در پیش رویش بسته بود
 از صورها مختلف او بی شمار
 ریسمانی بسته بد بر روی نطع
 جمله اندر ریسمان دانی فنون
 هر چه در عالم بدی از خیر و شر
 نقش انسانات هم بر کرده بود
 از وحوش و از طیور و هر چه هست
 از برون پرده آن میساختی
 بر سر آن نطع چابک دست بود
 هر چه در فهم آید و عقل و خیال
 جمله از يك رنگ اما مختلف
 جمله یکسان بود اما استاد
 داشت صندوقی درون پرده او
 چون برون کردی صورها را از آن
 هر يك از شکلی مر آنرا جمله
 هر يك از نوعی دگر میساختی
 گاه صورت گاه حیوان گاه خود
 نقش رنگارنگ او بر لون لون
 چون ببازیدی بهر کسوت بران
 بگسلانیدی صورها استاد
 پس نهادی آن بصندوق اندرون
 اندران صندوق افکندی و را
 هر که کردی این سؤال از استاد



خرد کردی عاقبت در باختی
 وز برای چه تو بشکستی و را
 تا چرا کردی و افکندی بگوی
 هیچکس او رنج خود عاقل کند؟
 راست برگو آنگهی بنیاد نه
 او جواب هیچکس را مینداد
 آن همه راز نهانی بد عیان
 آشنا بودند اگر بیگانه گشت
 او برون کردی عجایب بی مدد
 گرچه دل خونی بدی از نیش او
 او فکندی اندران عین نشاط
 صورت و صندوق میکردی نگاه
 دیگر آن قوم آمده در گفت و گو
 هر چه گفتندی صواب او نبود
 جمله میبودند دل پر درد او
 هر زمانی آتشی افروختند
 در حقیقت گشته بود او راز دان
 کرده بود او از شراب شوق نوش
 صاحب عقل و توانش بود او
 نه چو عقل دیگران او وهم داشت
 هر چه بد اسرار او دانسته بود
 کرد اکرامی و پیشش ایستاد
 خویش را در نزد او واصل کند
 يك دمی با او بخلوت ساز شد
 تا بماند دولت کل احترام
 هر چه بکسر بود بکره باز گفت
 تادل خود او از آن آگاه کرد
 از حقیقت جمله تو بسیار دان
 هر يك از نوعی دگر بشتافته
 هر دم از نوعی دگر گرچه شتافت
 با رموز کلّ خود شادان شدی
 گرچه اندر جست و جوی تو روند
 جملگی اندر بلای خویشتن
 لیک راز تو نمیدانند آن
 میبزنند و مینداند هیچکس
 این همه نقش از قلم مدّ تو است
 می نهبند هیچکس هنجار تو
 کین نه اسرار یست پیدایی هنوز
 جمله همچون چرخ سرگردان شدند
 ز انك دانائی ترا دیده نبود
 گشت پیدا هر زمانی تو بتو
 این حدیث از تو نخواهم گفت باز
 هم ز دید تو بگویم دید تو
 از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید
 باتو گویانند و بی تو با تواند
 هم ز تو خواهم بگفتن اندکی

از برای چه تو این ها ساختی
 از برای چه تو بر بستی و را
 از برای چیست این با ما بگوی
 هیچکس او سعی خود باطل کند؟
 هیچکس هرگز کند انصاف ده
 هر که میکردی سؤال از اوستاد
 چون جواب کس ندادی اندر آن
 خلق را از روی دل دیوانه گشت
 زان صورها لون لون بی عدد
 دیگران مردم شدنند پیش او
 آن همه نقش عجایب در بساط
 دیگران یکسر همه کردی تباه
 هم تباهی آوریده اندرو
 هیچکس را مر جواب او نبود
 عاقبت چون کس نیامد مرد او
 اندران مردم همه میسوختند
 بود مردی کامل و بسیار دان
 بود مردی با کمال و فرّ و هوش
 صاحب اسرار دانش بود او
 کار این استاد آنکس فهم داشت
 او رموز و راز او دانسته بود
 يك شبی رفت او بنزد اوستاد
 تا کمال خویشتن حاصل کند
 نزد آن صاحب رموز راز شد
 از طریق عزّت او کردش سلام
 پیش استاد جهان او راز گفت
 این سؤال از اوستاد آنگاه کرد
 گفت ای استاد راز کاردان
 این رموز تو کسی نایافته
 چشم عالم همچو تو دیگر نیافت
 راز صورت را بمعنی جان شدی
 خلق اندر گفت و گوی تو روند
 جملگی در ماجرای خویشتن
 جز خیال تو نمیبینند آن
 در مقالات تو گفتار هوس
 کین چنین راز تو از یدّ تو است
 می نداند هیچکس اسرار تو
 می چه داند هر کسی رمز و رموز
 جمله در کار تو حیران آمدند
 واقف راز تو چون هرگز نبود
 این زمان بر من رموز تو ز تو
 نی من از تو باز خواهم گفت راز
 آنچه من دیدم ز تو از دید تو
 از تو دیدم آنچه میبایست دید
 این همه از تو بکلی با تواند
 هم کمال تو تو دانی بی شکی



پس مرا بیرون فکن زین نقش دل
 از مقام عشق بازیهای تو
 نزد دید خویشتن دیدم ترا
 جمله آن نقش کردم احتیاط
 همچو پرده مانده اندر پردهام
 من یقین دانم نباشد این گزاف
 جمله را يك رنگ همسان کردهای
 کردهای بر هر صفت اصناع را
 از برای دید این نقش فنون
 از صفت هر جایگه آن را روان
 از برای چه تو آن را ساختی
 از چه باشد عاقبت دست برد تو
 از چه کردی خرد آنرا در جهان
 عاقبت هم خویش آن را باختن
 آوردن چه و بر بستن ز چه
 بازگو این راز با این راز بین
 وارهند از گفت و گویش این زمان
 مر جوابی گفت از کشف سؤال
 کار عالم نیست پیدا سر زین
 من بگویم در جواب این سؤال
 من جواب تو بگویم بی سخن
 تا جوابت بشنوی در کل حال
 راز من يك جزو بودی زین همه
 وین در اسرار کردی سفت تو
 گر توانائی ازین می نوش کن
 آنگهی تو از حقیقت راز دان
 تابدانی سرّ اسرارم کنون
 تا نباشد کار کلی برحیل
 تا چو آنها خویشتن ببید کنی
 لیک مر این سر شنو باجستجو
 چون شکر در آب خود را حل بکن
 هم ز من بشنو ز من ای راز بین
 من بکردم هر يك از لونی دیگر
 هر يك از نقشی دگر پرداختم
 هر يك از نوعی دگر من کردهام
 هر یکی بر يك صفت کردم عیان
 در همه جمله موافق آمدست
 صورت و معنی بیاید مٹصف
 جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
 تا تماشایی بود در روزگار
 از تماشا گشت کلی راه علم
 علم و جهل از یکدگر آمد به بین
 این بدان و آن بدین آمد پدید
 علم از جهل آمدت اندر نمود
 هر یکی در کار ناظر آمدند
 تابدانی کاخرش جهل آمدست

آنچه بینی راز تو باشد بکل
 من بدانستم ز بازی های تو
 هر چه کردی هم ز تو دیدم ترا
 هر چه کردی آوردی در بساط
 احتیاط نوع نوعت کردهام
 جمله دیدم هر چه کردی بی خلاف
 جمله صورت ز یکسان کردهای
 جمله ترکیب هر انواع را
 چون که تو کردی بر آوردی برون
 بر بساط مملکت کردی روان
 عاقبت چون از تمامت باختی
 چون کنی در عاقبت آن خرد تو
 سعی چندینی تو بردی اندران
 اول کردن چه بودت ساختن
 کردن از چه بود و بشکستن ز چه
 از چه سعی خود کنی باطل چنین
 تا بگویم من بدین خلق جهان
 عاقبت استاد از اسرار حال
 گفت ای پرسنده زیبا سخن
 نیک کردی این سؤال لامحال
 این سؤال تو نکو کردی ز من
 گوش هوشت باز کن سوی سؤال
 این سؤال از من که کردی زین همه
 نیک فهمی داری و خوش گفت تو
 اول اصل من ز من تو گوش کن
 اول کار خود از من باز دان
 اول از پندار عقل آبی برون
 اول این اصل باید کرد حل
 اول این ترتیب اگر حاصل کنی
 همچو ایشان تو مشو در گفتگو
 این چنین اسرار مشکل حل بکن
 سرّ اسرار ز من گردد یقین
 این همه نقش مخالف از صور
 هر يك از لونی دگر بر ساختم
 هر يك از شانی دگر آوردهام
 هر یکی بر کسوتی کردم روان
 هر چه رنگ آنجا مخالف آمدست
 رنگ آنجا مختلف بر مختلف
 من همه ترکیب کردم از قیاس
 من همه پرداختم از بهر کار
 چون تماشا بود هم آمد به علم
 هر چه علمست آن و جهلست از یقین
 جهل و علم از یکدگر آمد پدید
 تا نباشد جهل علم آنکه نبود
 گرچه علم و جهل حاضر آمدند
 علم باید گرچه مرد اهل آمدست

علم معنی هست معنی بی گراف
 علم معنی میشود زین مٹصف
 این همه از دید خود پیراستم
 هر یکی رنگی دگرسان کردهام
 بود معنی نقش صورتهاش شد
 تا بدانستم اساس جمله را
 سعی بی حد اندرین ها بردهام
 هر چه سازم آن به بینم بنگرم
 آورم شان میبرم اندر حجاب
 من کنم این جمله را بنیاد هم
 این همه پیدا ز من شد گفتگو
 بهتر از لونی کنم لونی دگر
 بشکنم آنکه کنم کلی درست
 کی بود ترسی ز هر گفتار را
 حاضر و پیدا کننده سر بسر
 پا و سر در پردهام گم کردهام
 هم بیارم هم کنم آن جمله پست
 سرّ خود را باز گویم هم بتو
 راز من هم مرا مفهوم گشت
 در گمان افتاده کی یابد یقین
 آنکه یابد عاقبت او پی ببرد
 آنگهی پیدا شود نقاش تو
 چون بری این راز را کلی بوی
 خویشان را در صف مردم بکن
 از خرد یکبارگی بیگانه گشت
 این زمان جانها ازین شیدا بشد
 من ازین پرده همه بیرون شدم
 بار دیگر من برون آرم از آن
 رمز من کس را نباشد ترجمان
 آمده تا تو بدانی زد قدم
 از شکستن هم مرا آید بیان
 بردن و آوردن آن روشنم
 تا نه پنداری بکلی جوشنت
 حالیا میباش اندر جست و جو
 زین همه گشتن از آنجا وارهد
 هم بصورت هم بمعنی مرده گشت
 آن زمان پیدا شود نابود و بود
 زو ببین اسرار و آنکه زو ببین
 آنگهی بازش پبرده در برد
 جوهری شفاف بس نغز و شریف
 ور دگر خواهی دگر آرد دگر
 هر يك از نوعی دگر بنمود آن
 اوستاد جلد سازد پر فنون
 میکند هر نوع نوعی شیشه ها
 شیشهها آرد تفاوت بی شمار
 ور بخواهد او بکلی بشکند

علم صورت هیچ باشد بی خلاف
 علم معنی آن نگرده مختلف
 این همه صورت که من آراستم
 این همه صورت که اعیان کردهام
 این همه صورت ز معنی فاش شد
 سالها ترتیب کردم جمله را
 سالها بنیاد اینها کردهام
 چون منم نقاش هم صورت گرم
 چون منم نقاش از روی حساب
 چون منم نقاش هم استاد هم
 چون همه من میکنم من باشم او
 من چه غم دارم از اینهای دگر
 چون منم سازنده کار نخست
 چون منم داننده این کار را
 چون منم بر جزو و کل این صور
 پرده من دارم درون پرده هم
 من برون آرم بهر نوعی که هست
 هم بگویم راز و هم گویم بتو
 هم منم هم خود مرا معلوم گشت
 هیچکس رازم نمیداند یقین
 درگمان این راز هرگز پی نبرد
 در زمان این راز گردد فاش تو
 در یقین آنکه به بینی روی وی
 راز ما را کژ مبین ره گم مکن
 هرکه رازم یافت او دیوانه گشت
 کار من از راز من پیدا بشد
 من همی دانم چه کردم چون شدم
 بشکنم آن را به آخر من همان
 این نه اینست و نه آنست آن بدان
 رمز من اینجا ز اسرار قدم
 رمز من ز اسرار من گردد عیان
 این عیان صورت تو بشکنم
 روشنم آمد نباشد روشنم
 تو سفر داری کنون در گفت و گو
 روشن آنکه میشود کو بشکند
 روشن آنکه میشود کو خرده گشت
 روشن آنکه میشود کو خود نبود
 اوستاد آبگینه گر ببین
 چون کند يك شیشه آنکه بشکند
 شیشه دیگر برون آرد لطیف
 جوهر دیگر برون آرد دگر
 جملگی يك آبگینه بود آن
 هر يك از لونی دگر آرد برون
 جوهرش یکیست اما بیشها
 چون همه یکیست اندر اصل کار
 شیشههای بی تفاوت آورد



باز از نوعی دگر باز آردش
 رنج بی حد اندر آن او برده است
 از چه این کلی زبانها گفتگوست
 هم من از من مر مرا گویم جواب
 نقش این پرده درین پرگار چیست
 هیچ انجا باز مینکنم رها
 تا ترا مقصود جویم زین همه
 جملگی در جستجوی من شود
 گرچه آن جا میکند ردّ و قبول
 عاقبت آن جمله در باقی کنم
 هیچکس آن را زحل ناکرده است
 بیش ازین دیگر نباشد اندکی
 پرده اندر پرده اندر پرده است
 راز ما را کل تو دریابی همه
 معنیم بنگر تو صورت بین مباش
 آنگهی از راز ما تو برخوردار
 گرچه بی راهی ولی یاره شوی
 از عذاب جان و دل ایمن مباش
 بعد از آن تو سرّ ما کن آشکار
 يك زمانی بگذر از این ننگ و نام
 صورت خود خرد اندر هم شکن
 تا که بر شیطان نماند عضو تو
 در درون پرده آبی از برون
 آن خیال از نقل آمد يك دمی
 نام خود بردار و خود بی ننگ کن
 تات بنمائیم هر دم جایها
 در درون پرده وحدت خرام
 تا شوی اندر درون پرده خاص
 هر دم از نوعی دگر گفتار بین
 این همه تمکین و اعزاز مرا
 آنگهی در سوی ایشان باز شو
 دیگر از نوعی دگر بینی عیان
 کل طلب کل جوی کل شو کل ببین
 راز خود آنکه بکل دریابی
 آنگهی تو معنی و اعزاز بین
 در مکان اندر زمان آی و برو
 تا بیابی راز ما بی چه و چون
 چون شوی تو کل بکل بی دل بباش
 و آنکه جان شد عضو را با او چه کار
 اولین یابی باخر هم تو باز
 اول از پندار افتد او بذل
 حیرت جان سوز بیند عالمی
 پرده راز خود از پرده گشای
 روی استاد حقیقی باز دید
 در پس آن پرده او حیران شده
 از چه افکندی مرا در اضطراب

و ر بخواهد همچنان بگذارش
 هرچه زینسان میکند او کرده است
 چونکه خود سازد یقین داند که اوست
 چون همه من کردم و کردم خراب
 من همی دانم که این اسرار چیست
 خرد گردانم تمامت نقش ها
 راز خود با تو بگویم زین همه
 تا جهان بر گفتگوی من شود
 تا مرا بشناسد این عقل فضول
 تا مراد خود ز خود باقی کنم
 رازهای دیگرم در پرده است
 آنچه من بنمودم آن جا اندکی
 آنچه ما را در نهران پرده است
 از پس پرده اگر یابی همه
 لیک این معنی مکن بر کس تو فاش
 صورتت بشکن که تا تو بنگری
 گر تو از راز درون آگه شوی
 راز من چون بر تو گردد جمله فاش
 دست من بر دست خود نه استوار
 يك زمان در پرده ما در خرام
 نام و ننگ خود بکلی در فکن
 این صورت را کن بکلی خرد تو
 از خیال خویشتن آبی برون
 آن خیال آنجا که تودیدی همی
 در درون آبی همه آهنگ کن
 در درون پرده شو واقف ز ما
 در درون پرده عزت خرام
 خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص
 پرده بردار و بیا اسرار بین
 پرده بردار و ببین راز مرا
 در درون پرده صاحب راز شو
 آن همه صورت که دید آن زمان
 آن دگر از صورت دیگر ببین
 صورت خود از میان برداری
 راز ما در پرده دل باز بین
 در زمان و در مکان آی و برو
 از مکان و از زمان شو تو برون
 راز ما دریاب آنکه کل بباش
 هر که کل شد جزو را با او چه کار
 کل شوی آنگاه چون بینی تو راز
 هرکه ساز کوی ما سازد بکل
 هر که خواهد از وصال ما دمی
 يك زمان اندر درون پرده آی
 مرد ره بین چون ز استاد این شنید
 روی او میدید و او پنهان شده
 گفت ای استاد دور از انقلاب



راه ده اندر درون پردهام
 راه ده تا من درآیم سوی تو
 گر دهی راهم بیابم دور چرخ
 پرده عشق ترا دوری کنم
 حاجبی آمد برون از پرده او
 گفت بسم الله که استاد جهان
 يك زمان در اندرون آی از برون
 دست او بگرفت و شد در پرده باز
 چون درون پرده شد بیخویشتن
 عالم صغری چو در کبری فتاد
 راه کلی پرده اندر پرده بود
 حاجب از چشمش نهان شد در زمان
 ناگهان الحاح استاد او شنید

زانکه بی تو راه را گم کردهام
 چون درآیم من ببینم روی تو
 چون دهی را هم رسم در غور چرخ
 بیخ غم از جان و ازدل برکنم
 ایستاد دست او بگرفت او
 میبرد اینجا ترادر میهمان
 تا ترا باشم در آنجا رهنمون
 او فکند آن لحظه از هم پرده باز
 در گذشته از وجود و جان و تن
 راز او کلی در آن عالم گشاد
 لیک آن راه از صفت گم کرده بود
 مرد را لرزی درآمد در نهان
 لیک مر استاد را آنجا ندید

رسیدن سالک با پرده اول

میبرید او راه خود در پرده باز
 اولین پرده ز نور تاب دید
 بود نوری شعله زن در پرده در
 بود نوری سبز با او تاب دار
 گفت ای استاد ای تو پرده در
 گفت ای مسکین مترس و اندر آی
 چند ترسان باشی و بیخود شوی
 خود مبین تا این همه کم گرددت
 در سلوک آتش طبعی ممان

تا مگر پیدا شود در پرده راز
 چون نظر کرد اندران پرتاب دید
 گر نبینی آن تو باشی پرده در
 در صفت مانند حوضی آب دار
 چیست با من تو بیان کن این خبر
 تا ترا بر فرق افتد نور ورای
 نیک میبین تا نباشی در بدی
 قطره دریا بهم کم گرددت
 سر ما را هم ز ما تو باز دان

رسیدن سالک با پرده دوم

برگذشت و پرده دیگر بدید
 پرده بس بی نهایت بی حجاب
 بود خرگاهی ز نور آن را طناب
 خرگه نوری که پرنور آمدست
 هر دم از نورش نظر بگداختی
 نور آن پرده عجب چون روح بود
 کرد زان نور معظم نورها
 جملگی در روشنی او شده
 کرد از استاد او دیگر سؤال
 راز این نور دگر تو باز گوی
 گفت استادش که این خرمن گه است
 روشنی پرده زین نور آمدست
 بگذر از این نور و بگذار و برو
 نور نور از نور این آمد پدید
 برگذشت و شد بسوی پرده باز
 میگذشت و راه را در مینوشت
 راز پرده مرو را حاصل نشد
 میگذشت او تا بپیری در رسید

گشت پیدا درد چشم او پدید
 پرده کانرا نباشد خود حساب
 از طناب او جهان پر آفتاب
 لیک گه نزدیک و گه دور آمدست
 بار دیگر نور هم بر ساختی
 نه کسی هرگز ز کس آن را شنود
 داده جلوه زان میان طنبورها
 کام نور از کام کامش بسته
 گفت ای استاد دیگر گوی حال
 با من مسکین دگر این راز گوی
 روشنی راه را این در رهست
 گر نداند عقل معذور آمدست
 نور او بر او تو بسپار و برو
 از گمان اینجا یقین آمد پدید
 تا چه بیند بار دیگر پرده باز
 هرچه پیش آمد از آنجا میگذشت
 رنج برد او و در آن واصل نشد
 روی آن مرد دگر در راه دید



دختری در پیش و گشته با حضور
 بر همه دانا و واقف از خرد
 بر کمال عشق او واصل شده
 با همه در کار لیکن بردبار
 خوش همی خندید پیر نیک را
 تا که پیرش کرد آنجا احترام
 در صفای پیر او مدهوش شد
 کرده آهنگ یقین از جابجا
 پیش آی اکنون تو در ره یک ز من
 گرچه هستی راه گم کرده مترس
 کرده هر یک بر صفت بشنو ز من
 زود باشد تا شوی گم کرده تو
 هرچه بینی بشنو از من این سخن
 زانکه این راهیست بیش از بیشتر
 کاین همه اسرار ما را او نهاد
 هر چه بینی با تو آن هم ره کند
 باز ده ما را جوابی تو ظریف
 کز کجا گردد ترا این سر یقین
 هست رمز این رموزت ای عزیز
 تا ببینم رمز تو بازار نیاز
 بگذر و بگذار ما را زین جهان
 راز من استاد داند بی شکی
 روز استاد این حقیقت باز دان

دید پیری روی او مانند نور
 بود پیری صاحب رأی و خرد
 آنچه او را از کتب حاصل شده
 سالها در خواندن او بیقرار
 سالها دانست اسرار مرا
 رفت پیش پیر پس کردش سلام
 پیش پیر آمد بلب خاموش شد
 پیر گفتش این رموز و راز ما
 از چه مدهوش آمدی نزدیک من
 پخته باش و اندرین پرده مترس
 پرده رازست و استادان زمن
 گرچه ترسان گشته زین پرده تو
 خود مکن گم لیک پرده گم بکن
 میگذر میبین و میرو پیشتر
 بنگر و بگذر بپرس از استاد
 چون ترا استاد زین آگه کند
 گفت ای پیر نکو رأی لطیف
 من ندانستم درین ره این چنین
 این چه دفتر باشد و این از چه چیز
 رمز حال خود بگو با ما تو باز
 گفت ای پرسنده حال من بدان
 راز من هرگز کجا داند کسی
 گر تو خواهی مرد راز و راز دان

رسیدن سالک با پرده سیم

جان خود در راه کرده او نثار
 ناگهان یک ماه روی نغز دید
 رأی و دانش ذات او صافی جمال
 ز آب چشمش چشمه آبی کرده بود
 روشنی او ز صنع کاینات
 درها آویخته بر روی و گوش
 ماه روی او را جوابی داد خوش
 سر او با خود دگر رمزی نهاد
 از سر عشق آمد او در گفت و گوی
 هم بنور طلعت ما راه بین
 جهد کن تادل نماند در غبار
 آنگهی اسرار کلی باز بین
 گر تو اکنون مرد عقلی پای دار
 کز پس پرده بسی راز دگر
 جهد کن تا باز آیی با پناه
 با من بیچاره اکنون راست گوی
 این سخن از گفت من بپذیر ورو
 زود بگذر خویشتن واصل مکن
 پرده دیگر دریدم هم بنواز

در گذشت از وی بساعت برق وار
 تا بسیم پرده او اندر رسید
 دید او یک صورتی بس با کمال
 خرمن نورش طنابی کرده بود
 صورت او معنی روح و حیات
 پرنشاط و خنده لب با رأی و هوش
 رفت پیش او سلامی کرد خوش
 ایستاد و پس زبانی برگشاد
 چون شنود احوال او آن ماه روی
 گفت ای داننده اسرار بین
 راه میبین و روان شو مردوار
 استاد ما در آنجا راز بین
 راز تو از پیر آمد پای دار
 درگذر از پرده و او را نگر
 میشود پیدا و خود بینی براه
 گفت اکنون تو چه کس باشی بگوی
 گفت ای بیچاره کامی گیرو دو
 سعی خود این جایگه باطل مکن
 برگذشتم زو شدم در پرده باز



رسیدن سالک با پرده چهارم

پرده‌های دیگران گم کرده بود
 بی صفت دید او عجایب پرده
 برتر از ادراک و وهم و معرفت
 نور او بر سالک حیران فتاد
 میزدندی هر زمانی يك صفت
 جمله عالم ازو افروخته
 کی شود این سر بر هرکس یقین
 کی درآید وصف او اندر سخن
 راه او شد در زمان نزدیک تر
 جمله عالم ازو معظم شده
 این مگر فهمی کند صاحب قبول
 پرتوش تمکینی آدم شده
 لال شد سالک چو آن هیبت بدید
 تا شود نور یقین او را عیان
 ذات او اندر یقین پاینده دید
 زو نباشد در جهان مشهور تر
 لیک هم در پرده بد در جست و جو
 لیک هم مانده درون پرده باز
 او یقین خود بده در راه کل
 هم بطرح او مدور پرده ها
 شعله‌های نور را بفراشته
 سردی در سر مدیت تاخته
 هر دم از پرده شد و آشکار
 بود نزدیک و بمعنی دور بود
 چشم عالم همچو او دیگر ندید
 در جهان بسیار دیده گرم و سرد
 از نهیب او خماری کرده بود
 پرده‌های او حباب اندر حباب
 آنگی آمد روان بر سوی او
 از تف رویش نمیکرد او نگاه
 هم ز دیده روی او تیره شده
 هر دم از نوعی جمالی مینگاشت
 اندر آن جا آمده در جست و جو
 در نظر کردن شده در رهگذر
 گر نمیدانی درین منزل نشان
 از سوی بالا فرو تر آمدی
 هر فرازی را بود در عین راز
 همچنان میرفت تا او آرמיד
 در برونی و درونی جمله تو
 از تو پیدا گشته این راز نهان
 عکس نعلت داده مه را روشنی
 این زمان هستی تو در عین عیان
 مر مرا راهی نما ای راهبر
 این زمانم گویا ذوقی نهاد

چارمین پرده عجایب پرده بود
 پرده در پرده در پرده
 در میان پرده خضرا صفت
 بود نوری ساطع و آتش نهاد
 شعله‌های تیغ گون بر هر صفت
 برق استغناى او افروخته
 نور او بودی ز تحقیق و یقین
 بود نوری نه سرش پیدا نه بن
 از کمال صنع و از تف نظر
 بود نوری رنگ رنگ از هم شده
 بود نوری از تجلی در وصول
 بود نوری زینت عالم شده
 نور تحقیقی و یقین تر زان ندید
 رفت پیش پیر چون راهش بُد آن
 در میان نور پیری زنده دید
 بود پیری در میان نور در
 صاحب اسرار کئی گشته او
 سالها گردیده در شیب و فراز
 اوستاد او را بکلی کرده کل
 هم بنور او منور پرده‌ها
 هم یقین او گمان برداشته
 هم منیت در هویت باخته
 راز اشیا را شده او پایدار
 جمله پرده ازو پر نور بود
 سبز خنگی زیر ران او بدید
 سبز خنگی بر نهاده لاجورد
 نور پرده تابداری کرده بود
 خیمه نوری طناب اندر طناب
 پس سلامی کرد اندر روی او
 دید رویش را تمامی همچو ماه
 چشم ره بین اندران حیران شده
 ذات او هر دم کمالی بیش داشت
 يك قلم در دست و لوحی پیش او
 هر زمان آن پیر میکردی نظر
 ذات عیسی را درینجا گه بیان
 در صفت هر دم فروتر آمدی
 هر نشیبی را بود ذاتی فراز
 مرد ره بین چون چنان راهی بدید
 گفت ای معنی و صورت جمله تو
 عکس نور تو شده هر دوجهان
 ای تمامت پرده از تو روشنی
 نور تو بگرفته در کون و مکان
 ذات تو آمد صفات راهبر
 عکس تو بر جان من شوقی نهاد



زانکه استادم بود در ره پناه
 اوستاد آنجا بداند معرفت
 راه پیدا میشود در نور او
 تا مگر یابی امان اندر امان
 چون درین ره آمدی میدار پای
 هست اندر راه تو بسیار چیز
 اندرین ره آی و میبین و مترس
 باز بینی راه جویی این زمان
 بازگویی راز با من سر بسر
 آنچه دیدی بر یقین پر راز گوی
 زانکه اندر راه گشتم سوگوار
 ذات من گویی در آنجا گم بدست
 تا بدانم حال خود در جست و جوی
 انقلاب پرده میکن انقلاب
 تا بدانستم درین بسیار چیز
 هم ازو معلوم کردم حالها
 گرچه پای من کنون در بند شد
 عاقبت آنجایکه بندی نمود
 آن زمان از سوی پرده درگذر
 کاین همه ترتیب کلی اونهاد
 راه میبین آنگهی شو راه بین
 تو چه دیدی اولین پرده باز
 راز راز و در زمان اندر نهفت
 جملگی خدمت گزار در گهند
 بازمانده گشتهاند از این سبب
 راه کلی هم ز نورم روشنست
 کار گاه نور از من میروود
 در میان پرده سرگردان ترم
 نیست مارا هیچ منزل از بنه
 باز میجویم ز استاد این نیاز
 تا مگر او را به بینم تا ابد
 من نخواهم این همه بی اوستاد
 تا مرا استاد خود کی بوده است
 از خودی خود همه ترتیب بست
 از برای دیدن خود او نهاد
 زان شدستم این چنین شیدا بمن
 هر دم از استاد کلی این جواب
 جز براه من تو گردانی مکن
 آنچه من گویم رهی دیگر مگرد
 من چو تو در پردهها حیران شدم
 این زمان در آب تو تشنهتری
 اندرین راهت قدم باید نهاد
 ورنه مانی از برون پرده باز
 لیک اکنون بازمانده بر درم
 بعد از آن این پرده را از ره سپرد
 کاین همه ترتیب و قانون اونهاد

راه من بنمای در این جایگاه
 گفت ای پرسنده مجنون صفت
 راه از من برتر آمد پیش او
 راه میرو هر زمان واپس ممان
 راه دورست اندرین ره دار پای
 راه دورست و پر آفت ای عزیز
 راه دورست و همی بین و مترس
 چست رو تا روی استاد جهان
 تو اگر از راز من داری خبر
 سیرت استاد با من بازگویی
 کام این مسکین بیچاره برآر
 اوستادم این زمان خودتم ز دست
 هم تو آخر رمزی از استاد گوی
 گفت ای پرسنده بشنو تو جواب
 این زمان بسیار سالت ای عزیز
 صنعت استاد دیدم سالها
 راز استادم عیانی چند شد
 راز استادم عیان چندی نمود
 پرده را از سوی بالا مینگر
 تا شوی واقف ز راز اوستاد
 تو تماشای برون کن راه بین
 آنچه اول دیده در پرده باز
 حال ایشان جملگی با او بگفت
 گفت ایشان بازمانده در رهند
 ماندهاند حیران درین پرده عجب
 نورافشان جمله از نور منست
 هم ز بالا نور از من میروود
 لیک من هم نیز ازین حیران ترم
 هر زمان از منزلی آیم بره
 گاه در شمیم گهی اندر فراز
 باز میجویم همی استاد خود
 گر مرا در گردش آید در نهاد
 سالها مقصود من او بوده است
 اوستادم اوستاد جمله است
 این همه ترتیب پرده اوستاد
 اوست جمله لیک ناپیدا بمن
 اوست جمله لیک میاید خطاب
 نور خود را راز پنهانی مکن
 جز براهم پرده دیگر مگرد
 در ره و در پرده سرگردان شدم
 معنیء داری ز من بالاتری
 گرهمی خواهی که بینی اوستاد
 در چنین پرده ممان هر جای باز
 من بسی این راه را طی کردهام
 هرکه این پرده بکلی راه برد
 در زمان زان پرده بیند اوستاد



تا نمائی همچو من اینجا بجای
 تا نگردد در عقوبت ره دراز
 گر تو هستی مرد راهش راه جوی
 يك زمان دیگر نگه کن سوی من
 تا که چندین پرده دارد احترام
 تا مرا گردد ازین اسرار گشت
 کاین نه راهی خرد و رای کوتهست
 هم چنین میرو تو راه و میشنو
 تا به بینی آن زمان عین عیان
 ره گذارت این زمان آنجاگهست
 ای بسا کس کاندترین ره مرد شد
 در مقام عشق صاحب دیدهام
 تو کجا همچون من اینجا دیده‌های
 در پس این پرده يك پرده درست
 تا نگردد رنج برد تو تباه
 ورم بمانی باز ازو غافل تری
 تا نه پنداری که راهی کوتهست
 این ز دیده میرود تقلید نیست
 هرکسی از معنیش شویی دهند
 زانکه اسرايست بی فصل و فضول
 هر که دیده باشدش آسان بپرس
 گر تو مرد راه بین روشنی
 تو طلب کن تا بیابی بی حیل
 از همه کردارها پرداختی
 روزی مردانت میدانست نبود
 عمر هرزه در صور در باختی
 اندر اینجا کار تو ضایع شده
 آنچه گم کردی هم از خود باز جوی
 آمدی اندر درون پرده باز
 هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
 تو چنین در پرده مانده واپسی
 ليك خود را این زمان گم کرده
 همچو ماهی این زمان در زیر میغ
 خرقة پوش گنبد گردون شوی
 اندرین ره هیچ انجامی مگیر
 زود بنگر راه و منگر باز پس
 اوستاد خرقة را آواز کن
 تا شود اسرار کلی آشکار
 گر نه بازها کند این پرده باز
 هر چه گفתי آن محالی بود و بس
 چند باشی خوار و سرگردان نزار
 بگذر از این پرده‌های جان و تن
 هم نظر آمد مرو را دستگیر
 برق وار اندر ره افتاد و برفت
 باز میگردید او در هر زمان
 تا مگر جایی رسد زان جایگاه

جهد کن ای رهبر پاکیزه رای
 راه رو در ره ممان ای پرده باز
 زود بگذر رو در آنجا راه جوی
 گفت ای پیر مبارک روی من
 بازگوی احوال را هم بر تمام
 چند پرده بایدم زینجا گذشت
 چند دیگر پرده‌ها اندر رهست
 گفت چارت پرده دیگر برو
 غلغل و تسبیح پیران اندران
 جایگاهی خوفناک اندر رهست
 تا نه پنداری که راهی خرد شد
 همچو تو بسیار کس من دیدهام
 آنچه تو دیدی و هم بشنیده‌های
 راه تو بر سقف این پرده درست
 جهد کن تا خود ازو داری نگاه
 جهد کن تا تو ازو میگذری
 زانکه سهمی با سیاست در رهت
 این سخن حقا که از تهدید نیست
 هر کسی را زین سخن بویی دهند
 کی بیاید بوی این عقل فضول
 راه بینا این ره از ایشان بپرس
 بگذر از این پرده و کبر منی
 بگذر و بگذار استاد ازل
 گر تو استاد ازل بشناختی
 ای دریغا درد مردانت نبود
 ای دریغا قدر خود نشناختی
 ای دریغا رنج تو ضایع شده
 اوستاد چرخ آنجا باز جوی
 اوستادت برد اندر پرده باز
 پرده خود بر دریدی بی خبر
 پرده برداری باستادت رسی
 ای دریغا در درون پرده
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ
 ای دریغا گر از این بیرون شوی
 زود بگذر هیچ آرامی مگیر
 بگذر ای دل تا نمائی باز پس
 بگذر ای دل پرده از خود باز کن
 تا مگر رویش ببینی در گذار
 بگذر این ره تو ممان در پرده باز
 هر چه دیدی آن خیالی بود و بس
 باز جوی استاد و بگذر شادوار
 چند مانی در نهاد خویشتن
 چون شنید این راز از استاد پیر
 پس قدم در راه بنهاد و برفت
 میشد اندر ره عیان اندر نهان
 راه را میدید و میبرد راه



میگذشت و مینوشت آنگاه راه
 بازمانده دل نزار و تن به بند
 راه کرده بی حد و ماتم زده
 این چنین هرگز که کرد اندر جهان
 تن ضعیف و دل نزار و جان گداز
 دور افتادم دریغا از خرد
 زار و محروم وزخان آواره من
 از چه سر تا پای مهجور او فتاد
 تا مرا باشد قرین کار ساز
 من کجا اینجای مرد ره شدم
 صرف شد اندر چنین راه فتن
 هیچکس با من کنون همره نشد
 خلق بدگو را بخود بگماشتم
 این چنین از پردهام در دور کرد
 باز بینم روی خویشان و وطن
 این چنین حیران بمانده در پسم
 تا گمان من شود کئی یقین
 تا شود زان حضرت حاصل تمام
 بازماندم این چنین حیران بخود
 تا درین راهم رهی پیدا شود
 کی در آن حضرت همی خواهی رسید
 راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
 من ندانم تا در آنجا کی رسم
 ترجمان من شود این ترجمان
 مر مرا آنجا که باشد رهنمون
 تا مگر بیرون شوم از کفر و دین

خود بخود میگفت این راز او براه
 زار و حیران ناتوان و مستمند
 بند راه او همین صورت شده
 گفت این خود کردهام اندر عیان
 من چنین حیران در این راه دراز
 این که من کردم که کردست او بخود
 دور افتادم چنین بیچاره من
 ای دریغا راه من دور او فتاد
 من چه دانستم درین راه دراز
 من نه تنها زار اندر ره شدم
 ای دریغا رنج برد و سعی من
 ای دریغا هیچکس آگه نشد
 آن بلا را هم بخود برداشتم
 این بلای خلق بر من جور کرد
 من ندانم تادگر ره باز من
 کی بیاران دگر من در رسم
 کی شود دیدار استادم یقین
 کی سپارم راه کئی را تمام
 این مرادم حاصل آید یا نه خود
 کار من در عاقبت پیدا شود
 این همه سعی تو گردد ناپدید
 برتر از عقلتست راه پیچ پیچ
 در کمال عزّ هرگز کی رسم
 حاصلم گردد ز راز بی نشان
 حاصلم گردد ندانم تا که چون
 رهنمایم کیست در راه یقین

رسیدن سالک با پرده پنجم

خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
 پر ز زینت نقش او پیراسته
 اندران پرده عجایب موج خون
 دید اندر فوق ناگه يك علم
 بر سر پرده عجب بفراشته
 بد فراخ اما درونش گشته تنگ
 در درون پرده يك آواز داشت
 بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر
 دید پیری ترك روی دل دژم
 پیش او استاده بودی يك تنی
 میزدی چون برق هر دم دم بدم
 او فتاده در تمامت پرده بود
 زیر پرده بد ستاده جای او
 داشت تیغی تیز در دستش نگاه
 هیچ بالاتر نبد زو یکدگر
 تن شده بی جان ز زخم نیش او
 او فتاده پیش پرده تن نزار

راه میبرید تا جائی رسید
 پرده دید او عجب آراسته
 پرده بد سرخ رنگ و نیلگون
 موج میزد از درون پرده هم
 يك علم از نور بفراشته
 پرده دید او عجایب سرخ رنگ
 رفعت او از بلندی ساز داشت
 بود آوازی درون پرده در
 بر سر آن خیمه در زیر علم
 ابرویش پرچین و نورانی ولی
 نور رویش شعله در زیر علم
 سایه نورش چنان گسترده بود
 بر سیاست سهمگن بدرای او
 از کمال و رفعت او آنجا یگاه
 هر زمان کردی بهر سوئی نظر
 يك تنی افتاده سر در پیش او
 آن تن افتاده بخون در زار زار



سر نهان گشتی هم از پیش سرش
 تادر آن ساعت وجودش بستدی
 پیر آنجا گه بخود شیدا شدی
 بوده سبز و آبدار و چون سذاب
 گشت بی سر تن به پیش سر نهاد
 در درون پرده مرد راه شد
 او بیابد کل و جزو خویشتن
 وز خود و هر دو جهان یکسر ببر
 زنده میگشتی به پیشش ناگهان
 پرده از هیبت برو لرزان شدی
 لیک تن پنداشتی هر دم برش
 تن در افتادی و بی جان آمدی
 هیچ چیزی می ندید آنجایگاه
 پر سیاست پر نهیب از خشم او
 دید او یک تن درون پرده باز
 ایستاده بدنه تن نه دل نه جان
 جان خود در راه حیرت باخته
 چشم سوی روی او بنهاده بود
 حالتی پیدا شدی اندر نهان
 تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
 سستی بر حال او افکند او
 پس جوابی داد ترک نیک پی
 از برای چه شدی در جست و جو
 کل مقصودت بگو از بهر کیست
 در نبود و بود پیدا آمدی
 چه همی جویی تو اندر پرده گاه
 آنچه هست و آنچه میجویی بجوی
 گفت خاموش و سخن شد زویقین
 گفت پیر او را مدار از هیچ باک
 آنچه خواهی گفت بر گوی و مترس
 راز خود بر گوی با من تا چه چیز
 از برای چیستی تو ترسناک
 بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
 گفت ای نور عیان عین الیقین
 این زمانم هست این جا عزم راه
 همچنان مانده درون پردهام
 لیک راه عشق ما گم کرده است
 راه کردم بی حد اندر کوی او
 همچنان استاده پیش پردهام
 این گره از بند جانم برگشای
 زین سخن گفتمی و در گفتار تو
 تا چه افتادت در این دور زمان
 بر برون پرده یکبارت فکند
 از من این اسرار دل آگاه بین
 در درون پرده گشتی ناتوان
 پردههایش بی نهایت آمدست

هر زمان در خون طپیدی تن برش
 نور روی او بگرد تن شدی
 محو گشتی و دگر باز آمدی
 تیغ لرزان در کف او همچو آب
 هر که این رمز و معانی بر گشاد
 هر که زین اسرار ما آگاه شد
 هر که زین اسرار بی سر شد ز تن
 گر کلاه عشق خواهی سر ببر
 وین عجب چون سر بگشتی هر زمان
 گرد سر در تیغ او گردان شدی
 طول و عرض آن نبد پیدا سرش
 سر به پیش تیغ گردان آمدی
 راه بین از پیش و پس کردی نگاه
 نور رویش خیره کرده چشم او
 او بچشم خود نگاهی کرد باز
 دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
 دید شخصی جسم و دل بگداخته
 ترسناک از خوف او استاده بود
 روی سوی او بکردی هر زمان
 این همیشه ترسناک استاده زار
 چون نظر در روی او افکند او
 رفت از ترس و سلامی کرد وی
 گفت ای شیخ از کجائی هان بگو
 جست و جوی تو بگو از بهر چیست
 از برای چه در اینجا آمدی
 چه طلب داری تو در این جایگاه
 با من این راز نهانی باز گوی
 ترسناک استاده بد آن راه بین
 تاب هوش آمد از آن بد ترسناک
 تو چرا ترسانی از من تو مترس
 من ندارم کار با تو از عزیز
 تو چه خواهی زین مقام خوفناک
 رأی خود بر گوی تا من بشنوم
 پس زبان بگشاد مرد راه بین
 من چه گویم با تو در این جایگاه
 راه بسیاری که اینجا کردهام
 اوستاد اینجا مرا آورده است
 من طلب کارم که بینم روی او
 منزلی بی حد درین ره کردهام
 سوی استادم کنون راهی نمای
 گفت ای پرسنده این اسرار تو
 من بدانستم یقینت این زمان
 دور چرخ اکنون چو در کارت فکند
 آمدی این جایگاه ای راه بین
 راه بسیاری بکردی در نهان
 این ره بی حد و غایت آمدست



پردهها از عزّ خود پرداختست
 همچو تو ما نیز ره گم کرده‌ایم
 آنکه این بنیاد کلی او نهاد
 هیچکس از وقت او آگه نبود
 این زمان دیدم ترا ای راه بین
 لیک زین راه دراز آگه نگشت
 نیست اندر راه او همراه کس
 بو که ناگاهی بری در پرده راه
 این چنین راز تو کی بتوان گشاد
 کامدند و درگشتند از فراز
 چون نبیشان بر سر او دست رس
 درد میبردند در مان ناپدید
 بی دل آنگه بازگشتند سوی او
 او فتاده در چه حسرت ببین
 هم بسوی کوی خود پر ساز گرد
 تا که گردی همچو ایشان باز راه
 تا مگر افتد ترا مه در کنار
 همچو تو مانده درون پردهام
 او فتاده اندرین پرده زدست
 تانپنداری که راهی بیخود است
 گرچه گنجشکی کنون شهباز شو
 که ترا گفتست این ره پیش گیر
 تا نباشی باز مانده در جهان
 تانگردی اندرین ره سوکار
 تو که این رجعت بویرانی کنی
 نفقه از ذات من برگیر و رو
 ره رو و در راه بس ایمن بباش
 لیک ز آنجا هم بخوام گشت باز
 خود ندانستم ز ناگاه آمد
 تو یقین دان کوزره ناساز گشت
 هرچه باشد بر تن خود باشم
 تخم ما اینجای کشتن از چه بود
 میروم اینک عزیزان بر فراز
 زین خوشم چون پیش آید مر مرا
 هرچه نه استاد خواهد بشکند
 من ناندیشم کنون از کفر و دین
 گر هزاران سال اندر ره بوم
 عاقبت حال مرا هم بنگرد
 کام خود یابی زمانها در زمان
 پای بست تو به بنیاد آمدست
 می نه اندیشی تو از بیش کنون
 پیشش آید عاقبت هم عاقبت
 جان خود در راه تاوان مینهی
 تا نه پنداری که این کاری گزاف
 گردد آسوده بکلی در جهان
 همچو تو او نیز بودست او براه

اوستادم چرخ اینجا ساختست
 پرده درانیم و ما در پرده‌ایم
 ما طلب کاریم سوی اوستاد
 هیچکس در پرده او ره نبود
 کس ندیدم من طلب کار یقین
 بس کسازین راه آمد در گذشت
 نیست از فرسنگ او آگاه کس
 گر نکواستی تو در این جایگاه
 راه تو بالای پرده او فتاد
 من بسی دیدم درین راه دراز
 چون برفتند عاقبت گشتند پس
 راه میدیدند پایان ناپدید
 چون برفتند و بدیدند روی او
 ای بسا جانها کزین راه یقین
 تو کجا خواهی شدن رو باز گرد
 باز گرد و تو مروزان جایگاه
 باز گرد و سوی دلبر کن قرار
 ای بسا روزا که من شب کردهام
 در درون پرده دستم بست بست
 اندرین پرده عجایب بی حدست
 حد ندارد راه تو روباز شو
 راه خود رو ره سلامت پیش گیر
 روی سوی راز خود کن این زمان
 در جهان سفلی کن کلی قرار
 روی سوی پیر نورانی کنی
 بازگرد و راز من بپذیر و رو
 ورنه اینجا گاه همچون من بباش
 گفت من خواهم شدن در راه باز
 من بدین امید در راه آمدم
 هرکه سوی یار شد او بازگشت
 میروم گر راه بی حد باشم
 خوف چه بود بازگشتن از وجود
 من نخواهم گشتن از اینجای باز
 تا دگر چه پیش آید مر مرا
 هرچه آن استاد داند او کند
 کار من با اوستادست از یقین
 راه خواهم کرد تا استا شوم
 عاقبت هم بوی از آنجا در رسد
 پیر گفتش بر امیدی این زمان
 چون امید تو باستاد آمدست
 چون امیدی آمدی پیش کنون
 هرکه او صبری کند در عاقبت
 همچو ما گر تو چنین جان میدهی
 اوستاد این دوست دارد بی خلاف
 کشته او زنده گردد جاودان
 زنده است این کشته در آنجایگاه



از برش با روح پاینده شوی
 بر مثال تو همی برند راه
 در مقام عشق او سازش فتاد
 راه استاد حقیقی مینوشت
 بی کس و بی جفت و در حق فرد بود
 عاقبت استاد او را باز داشت
 گرچه استاد جهان دانی مپرس
 در گمانی مانده مرد راه بین
 داشت اسرار نهانی بی شمار
 عاقبت بر باد داد او جان خود
 هرچه خرمن بد همه بر باد داد
 قیمت این سرّ دل پشناخت او
 من ندانم تا که انوارش چه بود
 تا که خود چه بود در آنجا گه عیان
 از چه بُد آن راز سودایی او
 در رسید از دور در آنجاگاه
 همچو تو داننده اسرار بود
 نه چو تو آنجای آمد خوفناک
 نه چو تو برجسم خود لرزید او
 نه چو تو این رفعت و اعزاز کرد
 من ازین درماندهام اندر تعب
 گرچه همچون تو درون پرده بود
 گرچه بی حد کرد اندر پرده راه
 بال و پر مرغ هستی باز کرد
 اندرین ره کفر و ایمان منی
 من بروم هم مقیم اندر درون
 چند داری اندرین پرده درم
 یک دم در پرده هم آواز کن
 زار بکشم آنگهی در خون فکن
 کار ما را بیش از این از حد مبر
 در میان پرده سرگردان شده
 این همه راهت بهره ساختم
 زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
 کلّ مقصود من از دوجهان توئی
 چشم تو خود سوی جانم ننگرد
 این زمان دانی توکلی ساز من
 عاقبت مقصود من آن جا بداد
 از چه ما را اندرین ره کرده
 چند آیم از چنین پرده برون
 من ز تو پیدا شده هم پرده من
 پیش جان من مگر دان سر زتن
 چو تو مقصودی بمعبودم رسان
 تو یقین و من گمان گم کردهام
 در زبان تو چو گوین آمدم
 پرده عجزم درینجا کاذبست
 همچو دیگر بارگم کرده مشو

کشته او شو تو تا زنده شوی
 زنده است این کشته در آنجاگاه
 اندرین ره همچو توراوش فتاد
 اندرین ره آمد و بر میگذشت
 سالها در ناله و درد رد بود
 نزد ما دل سالها بر راز داشت
 راز او گر تو نمیدانی مپرس
 راز تو چون راز او اندر یقین
 راه کن بی حد تو اندر کوی یار
 هیچکس از راه او آگه نبند
 خال خودبرگفت و تن بر باد داد
 خرمن اعزاز کل درباخت او
 جان خود درباخت اسرارش چه سود
 راز او من در نبردم در جهان
 چه عیانی بود پیدائی او
 ناگهان یک روز همچون تو براه
 سست بود از عشق نه هشیار بود
 نه چو تو خاموش بود و ترسناک
 نه چو تو بر جان خود ترسید او
 نه چو تو گفتار با من ساز کرد
 بود سوزی در نهادش بلعجب
 او یقین اندر گمان آورده بود
 پرده او بر درید آنجاگاه
 چون رسید آنجای مستی ساز کرد
 گفت ای دردی که درمان منی
 ای درون پردهام اندر برون
 من درین پرده ترا پرده درم
 چندسازی پرده پرده باز کن
 راز من از پرده در بیرون فکن
 پرده ما را تو بیش از حد مدر
 چند باشم من ترا حیران شده
 چون ترا آنجاگاه پشناختم
 مرا مقصود دل روی تو بود
 مرا در پرده راز جان توئی
 پرده تو پرده ما میدرد
 راز تو من دانم و تو راز من
 راز من در پرده از رازت گشاد
 چون درون پرده هم در پرده
 چون درون پرده هم از برون
 پرده ما زان تست و تو ز من
 چون منم پرده تو برقع برفکن
 بفکن و کلی بمعبودم رسان
 چون دوی نبود نباشد پرده هم
 گم بشد اینجا چو جوین آمدم
 تو منی و پرده در ره حاجبست
 پرده بردار و تو در پرده مشو



روی سوی بی دل غمهاش کن
 یاد من از جان من کلی برآر
 تا قیامت بی تن و بی دل شوم
 گفت و گویم کم شود نبود گزاف
 پرده عزت تو داری بی حبل
 مرمر ازین کار کلی وارهان
 بی خود و بی دل دویدم سوی تو
 پرده بردار و مرا درخود نگر
 چون یقین باشد کجا باشد شکی
 اندرین پرده نهانی نبودم
 این همه تعجیل آسانی کنیم
 پردهام در پردهام پرده دران
 این چنین گشتم چنان از کاردل
 راه تو اینجا ندارد جز حساب
 هم در آنجا بایدم جویان شده
 تا شود آسان مرادر درگهت
 کز تو نیکی دیدهام از خویش بد
 پرده بازی بیش از این چندین مکن
 تا مرا پیداشود آنجای راز
 هرچه خود کردی گمانی ساختی
 روی خود بر پردهها پوشیده
 رنگ از آئینه دل برزدای
 يك نفس در پردهام همراز کن
 بیش ازینم زار و سرگردان مهل
 روی خود اینجا مرابنما بدل
 زنگ وحشت از دل من پاک کن
 خویش را در پردهها گم کرده
 در نهان اندر نهان و در عیان
 روی خود کرده عیان در پردهها
 پرده دل را کنون ره برده
 این زمان رمز رموزم راز کن
 در درون پرده میبینم دوی
 بند را هم در دوتی پرده بدست
 چون همی دانم که یکسان کل تویی
 اندرین ره چون شدم من پیش بین
 مر مرا این پیشگاه آمد پناه
 راز بشنیدم ستم آن موی ترا
 تامگر حاصل شود کلی نفس
 ليك رازت بی برو گم کرده است
 راز اعیان میکنم در ذوق تو
 برفکن از روی این گم کرده را
 راز پنهانی من پیدا کنی
 این زمان این از تو کردم اختیار
 این همه آهنگ من از ساز تست
 گشت پیدا راز پنهان واصلم
 زین همه برهان دمی واصل شوم

پرده رازم در اینجا فاش کن
 کام من اینجا یگه کلی برآر
 تا شوم فانی بتو واصل شوم
 من نباشم پرده تویی خلاف
 من نباشم من تو باشی جزو و کل
 پرده کلی من بر هم در ان
 چون مرا اینجا یقین شد روی تو
 چند باشی پرده باز و پرده در
 من نباشم چون تو باشی بی شکی
 چون یقین باشد گمانی نبودم
 چون تو با من هر دو یکسانی کنیم
 وارهان و وارهان و وارهان
 تو پس پرده منم خونخوار دل
 دل حجاب پرده اندر ره عتاب
 چون ترا راهست بی پایان شده
 جان خود اینار سازم در رعت
 راه خود آسان کنم در نزد خود
 راه خود بر من کنون آسان بکن
 راه خود بر من مکن چندین دراز
 راه خود گرچه نهانی ساختی
 راز خود هم خود بخود پوشیده
 پرده از رویت بر افکن رخ نمای
 پرده از رخ يك زمانی باز کن
 از رخت پرده بکلی بر گسل
 پرده از جان برگشای ای جان و دل
 پرده جان من اینجا چاک کن
 راه اینجا نيك محکم کرده
 در درون پرده راز جسم و جان
 ای عیان تو نهان در پردهها
 راه خود گم کرده و در پرده
 مستی رمز حقیقی باز کن
 چند گویم چند جویم چون تویی
 این دویی از احولی من شدست
 زود بردار از بر من این دویی
 راز تو من دانم از عین الیقین
 پیش بینم این زمان در پیشگاه
 پیش ایشان دیدم آن روی ترا
 های و هوئی میزنم در هر نفس
 های و هوئی میزنم در پردهات
 های و هوئی میزنم از شوق تو
 های تو با هوئی من شد پرده را
 چون شناسای خودش آنجا کنی
 راز من با ساز کل کن آشکار
 اختیار عشق من از راز تست
 این زمان اعیان عشقت حاصلم
 حاصلت این بد که من حاصل شوم



من ترا میبینم اکنون مر ترا
 از کمال صنع خود آگه شدم
 یافتم از راه صنعت معرفت
 ای مرا پرده شده راز عیان
 تابگویم پرده درجان دمی
 در فضای بار عزت میبرم
 وارهان جانم ز اندوه و جفا
 چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
 در درون پرده پنهان مانده‌اند
 راه کلی جمله گم کرده ترا
 کیست تانه نقش اسرار تو است
 کیست تا نه در نهان بیمار تست
 کیست تا آنکس نبد افکند هات
 اندرین ره در نهان یار تو است
 کیست تا نه رأی حکمت میکند
 کیست تانه مر ترا شناختست
 تا نه سنگ و چوب غرق کار تست
 چون شود از جان و دل در کار تو
 کیست تا نه پایداری میکند
 در مقام عشق خود در باز د او
 میکنی هر لحظه صد گفت و گو
 در برون نقش خرگامه فکند
 تا از آن معلوم کردم حالها
 سر نهادم آمده اندر رهت
 گرچه اول راز گم کرده شدم
 این زمان هستیم رویا روی تو
 مر مرا تو سر میر اینجایگاه
 گشت پیدا گرچه بد این مشکلم
 نیک از روی تو دیدم کن فکون
 در گمان مفکن مرا از ره یقین
 تابگویم بیش از این در معرفت
 آشکارا پرده‌ها پنهان تویی
 چون عیان اندر عیانی چون کنم
 چون کنم او را بپنهان زین سخن
 راز مشکل گشت اینجا حاصلم
 چند گردانم زبان بر ماجرا
 لیک اینجا ظاهری و باطنی
 لیک برهانت بدیع پرده‌ها
 تا مرادر دین بیفزاید مقام
 گفت و گوی من شود اندر حساب
 راز من گردد بکلی خواست را
 راز پیدایی کند در سوی خود
 این همه پرده بکل پیدا بکن
 در میان پرده نگذاری مرا
 داد آوازی که تا کی ماجرا
 راز ما در پرده چندینی مجو

راه هر دم میکنی گم مر مرا
 راه من تو گم مکن چون ره شدم
 ای کمال لایزال بی صفت
 راز خود بانو نهادم در میان
 زهره آنم کجایا شده‌می
 گوی از این پرده داران میبرم
 میبرم من پرده عشق ترا
 چون ز پرده اول و آخر تویی
 خلق کلی در تو حیران مانده‌اند
 کیست تا او نیست در پرده ترا
 کیست تا او نه گرفتار تو است
 کیست تا نه پرده دار راز تست
 کیست تا او نه ز جان شد بنده‌ها
 کیست تا او نه طلب کار تو است
 کیست تا نه دم ز حکمت میزند
 کیست تا نه سر ترا در باختست
 کیست تا نه بسته دیدار تست
 کیست تا نه جان دهد در کار تو
 کیست تا نه پرده داری میکند
 کیست تا نه وی چو خود در باز د او
 کیست تا نه با تو است و تو با او
 گفت و گوی تو درین دامم فکند
 پرده بازی تو دیدم سالها
 حال من آنست کاندر پرده‌ها
 من زگفت تو درین پرده شدم
 من زگفت تو بدیدم روی تو
 اب روی من مریز اینجایگاه
 راز تو اینک درین لوح دلم
 مشکلم از لوح برخواند کنون
 مشکلم چون حل شد اکنون بیش ازین
 مشکلم حل کن بکلی بی صفت
 این زمان جمله همی دانم تویی
 آشکاری و پنهان چون کنم
 آشکارا چون شود پنهان من
 هستی تو گشت پیدا در دلم
 واصلم گردان در آنجا مر مرا
 اولی در ظاهر و در باطنی
 نور تست اینجا رفیع پرده‌ها
 رفعت و اعزاز از آن کردم تمام
 گر نمایی رخ تمامم بی حجاب
 گر تمام این کار آید راست را
 خواست دارم تا مرادر روی خود
 راز پنهانی من پیدا بکن
 تا حجاب از پیش برداری مرا
 هاتقی غیبی ز ناگاهان مرا
 جان خود در باز و بیش از این مگو



بیش را در بیشتر چندین خواه
 هم نباشد مر ترا زینجا گذر
 کار تو زانجا برآید زود چست
 هرچه باید این زمان پیدا کنیم
 پرده عزّت برافتد از مقام
 آنچه میجوئی ترا حاصل شود
 آنگهی من روی بنمایم ترا
 این چنین است اندر اینجا قسم من
 لیک آنگاهی ترا تاوان کنم
 کم شود آنگاه این سودا ترا
 هرچه میخواهی بکن راهم نمای
 بعد از آن آگه شوم از راز تو
 این زمان در عشق حیران توام
 سر بیای عزّ کل افکندهام
 سرفکنده پیش، کم کن ماجرا
 هست بی تو در درون همچون مامت
 ای یقین تو شده چون جان مرا
 ای فنای تو بکل عین بقا
 هرچه خواهی کن تو از روی حساب
 خویش را در راه کل بردار کرد
 حیرتم آمد عجب در کار او
 کین بزن شمشیر خود را لون لون
 پره از کارش بکلی بر فکن
 من چو بشنیدم خطاب این سخن
 اندرین احوال سرگردان شدم
 سرفکندم در زمانی از تنش
 او فتاده این چنین در عین دل
 هر زمان بر خود بجنبد بی اثر
 تا که چون باشد بکلی حال او
 پیش تو معلوم یکسر کردهام
 من نمیدانم گه چون بودست حال
 بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
 او فتاده اندر آنجا گفت و گو
 بعد از آن زانجا فرس تازان براند
 سر بسوی راه کل بنهاده بود
 چند خواهی بود اینجا کار کن
 دروصال جان جان میناز تو
 چند باشی در نشیب و در فراز
 چند خواهی بود آخر خوفناک
 بیش ازین تا چند سازی گفت و گو
 سوی یار خویشتن بشتافتند
 از همه خلق جهان یکسر ببر
 چند خواهی ماند از پرده برون
 زانک کس را اندر آنجا راه نیست
 چون برفتی از صور یابی خبر
 روی یار خویشتن بینی عیان

چون تو واصل گشته اینجاگاه
 چون ترا کردیم در اینجا نظر
 چون ترا آگاه کردیم از نخست
 کار تو اینجا تمامت ما کنیم
 تو که جان در راه ما بازی تمام
 وصل ما اینجا بگشایگه واصل شود
 تا بکلی راه بگشایم ترا
 تا بکلی گم شوی در اسم من
 هرچه کردم و آنچه خواهم آن کنم
 برتر آئی از مقام پردهها
 آنگهی گفت آن بزرگ پاک رای
 چون شوم قربان و هم جان باز تو
 هرچه خواهی کن که من زان توام
 هرچه خواهی کن که اکنون بندهام
 هرچه خواهی کن که من خواهم ترا
 هرچه خواهی کن که ما را این حیات
 این زمان فانی بکن قربان مرا
 این زمان فانی بکن کلی مرا
 این زمان از خود گذشتم بی حجاب
 این بگفت و جان خود ایثار کرد
 من عجب ماندم درین گفتار او
 ناگهان آمد خطاب از روی کون
 این سر او را بکلی در فکن
 زود باش و زخم شمشیری بزن
 از خطاب بیخودی حیران شدم
 پس زدم شمشیر اندر گردش
 این چنین سالک بشد هالک بکل
 پیش من افتاده است این بی خیر
 من نمیدانم یقین احوال او
 حال این بودم که از بر کردهام
 من نمیدانم رموز این کمال
 حال او این بود من گفتم ترا
 حال او این بود و این سر زان او
 راه بین از گفت او خیره بماند
 در گمان و در یقین افتاده بود
 ای دل آخر جان خود ایثار کن
 چند خواهی بود جان در باز تو
 چند سازی قصه راه دراز
 چند خواهی بود بر جان ترسناک
 جان خود ایثار کن در راه او
 عاشقان جانهای خود در باختند
 مطبخ عشقت اینجا سر ببر
 تا دمی واصل شوی در خاک و خون
 از درون پرده کس آگاه نیست
 راه کل پایان ندارد در نظر
 چون برون آیی ز صورت در زمان



گرچه در پیشی تو چندینی مناز
 من مگو تا وقت آید کارگر
 چون گذشتی بر ره حق شو یقین
 تا نیفتی در سلوک بی زوال
 راه باید کردتا تن دل شود
 تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
 هرچه میخواهی در آن دم باشدت
 زانکه اول تا باخر هم یکیست
 کی تواند یافت این نقش بشر
 بس یقین رادر میان بنیاد کن
 جان خود در راه او در باز تو
 ورنه تا تو زنده چون و چرا
 یک تتی زین راه دل آگه ندید
 گر بود دل کار شیدا گردت
 تا شود این کار یکباره نمود
 او شود در راه عشقت رهنمون
 گر ندانی کار راهت دل شود
 دایما زین راه کلی آگهند
 اوفتاده جملگی در عین دل
 عاشق و پیر و موافق آمدند
 هرچه شان بد جملگی درباختند
 اندرین ره راز جویان آمدند
 راه رفتی راه خود گم کرده
 از وجود کل نمیایی اثر
 سالک ره مرد صاحب درد شد
 درد باید تارسی آنجایگاه
 هرکه درمان خواهد او جانش مباد
 هر زمان در راه او پر اشتیاق
 جان دهی امید جانان باشدت
 درد درمانست در عین جفا
 بو که بتوان گفت کلی ماجرا
 هست درمان دایما در ذوق او
 ناگهان امید از جانان رسد
 راه پردردست اندر عین دل
 راز با تست و کجا باشد خموش
 خویش را عین مجازی کرده
 ره روان این راه را رفتند راست
 چونکه هستی بی خبر از کار خود
 هر زمان از راه او واپس تری
 لی مع الله دل زوقت آگاه کن
 تا همه اسرار گردد سر به بن
 فهم دارد گر بخواند او بسی
 سر این راز آن جهانی آمدست
 لیک اکنون گوش کن گفتار من
 آنگهی اندر رموزم راز دان
 بی نصیبی گوی نتواند ربود

راه کل راهیست دشوار و دراز
 ترك خود گیر و برون شو از صور
 تو همه حق بین و جز حق را مبین
 چون که حق بینی نگهدار این کمال
 این سلوک راه کی باطل شود
 چون دل تو محو گردد در صفات
 دیده چون از اشک پر نم باشدت
 درگذر از کون و اندر ره مایست
 چون یکی باشد زبانت تا بسر
 نقش برگیر از میان آزاد کن
 در میان عشق کل میناز تو
 پختگی حاصل شود آنجا ترا
 راه پرسی از کسی کوره ندید
 راه کی از کور بینا گردت
 راه را از راه دان باید شنود
 آنکه ره را دید باشد ذوفنون
 راه تو از راه دیده کل شود
 راه بینان جهان اندر رهند
 جمله ذرات در راهند کل
 راه بینانی که صادق آمدند
 جان خود در راه عشقت باختند
 جمله ذرات گردان آمدند
 گرچه تو چون ذره اندره پرده
 ره نبردی همچنان ای بی خبر
 اندرین ره هر که آمد مرد شد
 هرکه دردی داشت او آمد براه
 هر کرا دردیست درمانش مباد
 درد باید درد بی حد از فراق
 درد باید تا که درمان باشدت
 درد باید تا ببینی تو دوا
 ای بسا دردی که آمد جمله را
 درد عشقت از کمال شوق او
 درد باید تا ترا درمان رسد
 راه عشق از درد پیدا گشت کل
 بی حدست آنجا تو راز خود بپوش
 تو چنین راهی ببازی کرده
 تو کجایی یار تو آخر کجاست
 تو ببازی کی رسی در یار خود
 تو کجا ز اسرار عشقت ره بری
 راه دورست و پر آفت راه کن
 سر ما با اوفتادست این سخن
 این رموز ما کجا داند کسی
 این رموز من معانی آمدست
 تو کجا دریایی این اسرار من
 رمز ما از این سخنها باز دان
 نفس این اسرار نتواند شنود



نه بنقش آب و گل باید شنود
 عاشق آسا آنگهی در ره شود
 بی حساب خواندن روی کتاب
 هر چه گفتم راز با وی فهم کرد
 پای تا سر جمله آمد غرق نور
 آنگهی دستار خوان ره شوی
 از رموز پارسی من شدست
 بازدانی رمز و اسرار کهن
 هر زمانی سرّ این تکرار راند
 نه ز هر فصلی مقامات آمدست
 هر زمانی میشود عین عیان
 این کتاب من بخوانی هر دمی
 جان خود هم زین سبب واصل کنی
 هر دم از نوعی دگر اسرار بین
 زانکه مخفی ماند بر دم سعی و رنج
 گفتم اسرار نهانی جمله باز
 کی تواند بود هرگز این نهان
 نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
 در میان زهر تریاک آمدست
 بی شکی هر بار خوشتر باشدت
 هر زمانی رونق دل بیش کرد
 کفر را از دل بزودی بر زدود
 درد او هر لحظه دیگر سان بود
 ای گمان دیده کجا دانی یقین
 هر زمان در درد جان بیهوش کن
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 تا بریزد خون جانها زار زار
 زین سخن تا چند میپرسی برو
 بگذری تو زین جهان و آن جهان
 پای تا سر در درون پرده
 تا ندانی تو که خود چون اوفتی
 تاترا مر عشق باشد رهنمای
 راه عشق اینست از من گوش دار
 کام او خود زود بردارد زوی
 لیک باید بود با همراز هم
 تاترا باشد در آنجا ترجمان
 تا رساند مر ترا در ره یقین
 گرچه اندر راه بسیاری بدند
 قطره هرگز در کجا قلمز کنی
 او کجا آهنگ هر کثرت کند
 در جنون عشق کل دیوانه باش
 از کمال او بیایی تو خبر
 اول از پندار دل باطل کنی
 طیلسان از روی بر باید فکند
 آید از پرده بهر پرده برون
 سرّ خود با این کسان دیگر مگوی

این یقین بر جان و دل باید شنود
 هر که این بر خواند او آگه شود
 هر که این را فهم دارد بی حجاب
 هر که این اسرار کلی فهم کرد
 سرّ من ز اسرار آمد آن ز نور
 از رموز ما تو چون آگه شوی
 ترک خور کین چشمه روشن شدست
 گر بسی خوانی تو هر بار این سخن
 هر که این اسرار روحانی بخواند
 این سخن معنی نه طامات آمدست
 جمله یک رازست اما در نهان
 گر تو عمری در جهان باشی دمی
 رمز کل ز اینجایگه حاصل کنی
 معنی و ترکیب این گفتار بین
 هست اسرار نهانی همچو گنج
 ای بسی شب کاندین پرده بر از
 خود بخود این رازها کردم عیان
 این رموز عاشقانست از یقین
 این رموز از عالم پاک آمدست
 گر بسی خواندن میسر باشدت
 هر که این بر خواند ره را پیش کرد
 هر که این معنی ما را رخ نمود
 عاشق آن باشد که بی درمان بود
 درد او را تو چه دانی اندرین
 درد او خوشتر ز درمان نوش کن
 خون صدیقان ازین حسرت بریخت
 جمله جانها از آن آید بکار
 گر تو از کشتن همی ترسی مرو
 کشتن او دان حیات جاودان
 گرچه اکنون در درون پرده
 عاقبت زین پرده بیرون اوفتی
 پرده رازت در آنجا برگشای
 چون رخت در عشق آمد پایدار
 راه بین چون راه عشق آید بوی
 راز را انجام نیست آغاز هم
 چون ترا همراز نبود زین میان
 ترجمان عشق ره برد اندرین
 این زمان در راه بسیاری شدند
 راه خود چون خود روی ره گم کنی
 هر که قلمز قطره وحدت کند
 راه استغناست تو مردانه باش
 گر ترا مر شاه بنماید نظر
 گر کمال او بکل حاصل کنی
 اولت این عقل بر باید فکند
 اندرین پرده عجایب رهنمون
 همچو تو در پرده ایشان راز جوی



راز تو زو کی همی خوانده بود
 می نداند کردن او زین ماجرا
 بیش ازین درمان خود ازوی مجوی
 تاترا بکند دوا اندر زمان
 هم زحمت مر ترا دانی کند
 دایماً سرگشته این راز ماند
 گرچه بسیاری بره تنها برفت
 جمله میمیرند با دست تهی
 کو بزاری راه دل گم کرده نیست
 کو درین ره خون خود چندین نخورد
 تا نپنداری که دامست از گزاف
 زین مقاتل کل مقصودم چه بود
 این بُده مقصود من بی ماجرا
 شمس را این ره بسی کرد آن دلوک
 کو بنومیدی ازین ره بازگشت
 در یقین افتند و از شک بگذرند
 کی توانی یافت بویی از دلت
 از کجا این راز در بگشایدت
 قد چون سروت کمان نبود ترا
 آنچه اندیشی شکی باشد همه
 هر دو عالم رخ نماید سر بسر
 از کجا این راز دل بگشایدت
 زین همه تو خویش کی واصل کنی
 تامگر ره در دلوکت آورد
 تو مگرد از وی نظر کن خانهاش
 معرفت هم راز بگشاید همه
 کی تواند بود در شرح و صفت
 کی تواند گفت این راهر کسی
 زان بهر جانب همی بشتافتست
 کی شدی هرگز عیان این صفات
 راه گر دیدی سلوک انبیا
 عزّها کلی بدل گشتی بذلّ
 کی بُدی هرگز عددها در شمار
 نوش بودی نزد مردم همچو زهر
 کی فتادی در مقام خرمی
 کی بکردی این همه تلبیس را
 کی بکردی گشتی او فتوح را
 کی زدی در راه بی منزل قدم
 کی بکردی جان و دل در ره سیبیل
 این همه زحمت کجا بودی ورا
 کی بُدی کشتن بجان مشتاق را
 جان کجا کردی در آن دم او فدا
 کی شدی نور تجلی راه بین
 یافتی در آسمان چندین بقا
 کی شدی هرگز بدین نور و صفا
 اوست اول تا باخر مقتدا

چون کسی در خویشتن مانده بود
 چون طبیبی را بخود هرگز دوا
 کی ترا درمان کند هم خود بگوی
 درد خود با یار خود نه در میان
 درد تو او هم مداوایی کند
 ای بسا کس کاندترین ره باز ماند
 ای بسا کس کاندترین سودا برفت
 نیست کس را از حقیقت آگهی
 هیچکس اندر پس این پرده نیست
 هیچکس این راه را منزل نکرد
 راه ما پایان ندارد بی خلاف
 سالها زین راه معبودم که بود
 تا یقین حاصل شود بی شک مرا
 عاقبت چون راه آمد در سلوک
 هیچ سالک اندرین ره نامدست
 سالکان این پرده از هم بدرند
 تا یقین هرگز نگرده حاصلت
 تا یقین رخ هر دمی ننمایدت
 تا یقین باشد گمان نبود ترا
 چون یقین گردد یکی باشد همه
 گر یقین ناگاه افتد در نظر
 گر یقین بر روی دل ننمایدت
 معرفت را گر بسی حاصل کنی
 معرفت ره در سلوکت آورد
 معرفت راهیست در آشیانه‌اش
 معرفت راهیست بی پایان همه
 معرفت بسیار لیکن معرفت
 معرفت بسیار و شرح او بسی
 معرفت راهی بحکمت یافتست
 گر نبودی معرفت در کاینات
 گر نبودی معرفت هرگز کجا
 گر نبودی معرفت در جزو و کل
 گر نبودی معرفت ز آغاز کار
 گر نبودی معرفت در روی دهر
 گر نبودی معرفت آدم همی
 گر نبودی معرفت ابلیس را
 گر نبودی معرفت مر نوح را
 گر نبودی معرفت با شیث هم
 گر نبودی معرفت هم با خلیل
 گر نبودی معرفت ایوب را
 گر نبودی معرفت اسحق را
 گر نبودی معرفت با زکریا
 گر نبودی معرفت موسی یقین
 گر نبودی معرفت عیسی کجا
 گر نبودی معرفت با مصطفی
 اوست سلطان تمامت انبیا



ذات پاکش از سجودش شد پدید
 شرح این ره اول از شه باز یافت
 کی بدانستی مرین ره را عیان
 جملگی بودی یقین خود عین ذل
 خود نبودی انبیا و اولیا
 کی بدی هر ذره را معرفت
 جملگی ماندی اسیر آنجایگاه
 لیک هرگز کی کند کی آورد
 تا شود در پیش مرد راه بین
 همچو او دیگر کسی دادی نداد
 اولین و آخرین پرده بده
 مرتضی دانست دیگر راه بین
 نیست راه دین وی هرگز زوال
 در رموز او کجا داند نهفت
 داد این اسرار او آنجا بداد
 کی بداند هر کسی این ساز او
 راه و شرح راه از وی شد درست
 عاقبت از ما عرفنا دم زدند
 آن رموز او با علی خود باز گفت
 زانکه او بود و ازو بد هرچه بود
 تا رموز او کند شرح و بیان
 زانکه او را در درون پرده است
 زانکه کان نقل باشد هم ز عقل
 لیک اشیا برترست و معرفت
 راز دان او را بداند بی شکی
 راز کل رمز و رموز او نیافت
 هر صفت را از کمال ذل شناخت
 کی بگو تو ره بدین درگه بری
 کی نهد بر جان ریشتم مرهمی
 کی ازین دانش بگو بویی برد
 گرچه بسیاری درین معنی شناخت
 خویشتن با خویشتن دمساز کرد
 از کمال عقل خود بر معرفت
 عاقبت ره را نبرد او سوی ذات
 هر دم او اندر مقامی بر جهید
 گرچه بسیاری از آنجا ره برد
 هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
 درکمال خویشتن راهی سپرد
 بود اما در صور پنهان نبود
 کورها دیگر نکرده مغز و پوست
 آنچنان کلی خود مفهوم کرد
 او بدی از کاینات جان حسیب
 هم ز معشوق عیان درخواست کرد
 او اساس وحدت و عرفان نهاد
 هر دمی اسرار جان آغاز کرد
 این کمال از شوق الاله یافت

شرح این ره از وجودش شد پدید
 شرح این ره او تمامت باز یافت
 او اگر این ره نکردی در بیان
 گر نبودی راه کل و عقل کل
 گر نبودی نور پاکش رهنما
 گر نه او کردی صفت در هر صفت
 گر نه او بودی که کردی شرح راه
 عقل از نقل این سخنها آورد
 عقل کل باشد نمودار یقین
 راه بینی همچو او دیگر نزا
 اوست داننده درین پرده شده
 آنچه از اسرار دانست او یقین
 آنچه از اسرار دانست از کمال
 آنچه او از راه شرح کل بگفت
 آنچه او را داد هرگز کس نداد
 هرکسی فهمی کند از راز او
 انبیا این ره نبردند از نخست
 انبیا زین راه بسیاری شدند
 او رموز کل بگفت و راز گفت
 آنچه او را بود آن، کس را نبود
 بود او باشد نداری فهم دان
 او رموز اندر رموز آورده است
 رمز او هرگز کجا آید ز نقل
 نقل را با عقل باشد هم صفت
 عقل بر اشیا محیطست اندکی
 عقل کل شرح صفات او نیافت
 لی مع الله او مقام کل شناخت
 گر ریاضت نبودت کی ره بری
 عقل از راهت بیندازد همی
 عقل اگر از معرفت بویی برد
 عقل تحقیقی رموز اینجا نیافت
 در سلوک خود بسی هم راز کرد
 شرح بسیاری بگفت از هر صفت
 شرح بسیاری بگفت از کائنات
 شرح بسیار بگفت و بر طپید
 چون نید راهی کجا او ره برد
 گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
 عشق از وی زاد گر چه ره نبرد
 آنچنان مشتاق آمد در وجود
 آنچنان محبوب بود از عشق دوست
 آنچنان احوال خود معلوم کرد
 جوهری آمد عجیب در عجیب
 او همه تصویر وحدت راست کرد
 او گره از کار کلی برگشاد
 هر زمانی رای دیگر ساز کرد
 در درون جان بجانان راه یافت



راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد
 زانکه بد او راه بین و پیش بین
 چون شوی کم پس وصالت باشدت
 عشق بنماید ترا کلی سبب
 راه برده در صفات نور ذات
 او برفت و این بماند از روزگار
 او بدید و این بماند اینجا ز شاه
 عشق هر دم بر کمالی ساز راند
 زانکه او ماندست اندر معرفت
 جست او اندر عیان حق پناه
 عقل چون گنجشک آن شهباز دید
 هر کسی بر گونه این در بسفت
 همچو او دیگر کسی هرگز نیافت
 هر یکی تخمی ازینسان کشتهاند
 کان بود پیوسته باتو پایدار
 کان مراد تو بود هم بی سخن
 چند اینجا دام و ساز تن نهی
 جان ذاتت رهبر جانان شود
 لیک همچون عقل اندر پردهاند
 تو نمیدانی که هر دم پس تری
 جان تو اینجا گه چون ایمنست
 راه را هرگز نه زینسان رفتهاند
 عشق با وی اندرین همراه شد
 تو نمیدانی مرین ره را اصول
 کی تو خود را زین سخن آگه کنی
 تو بماندی در میانه جمله پوست
 عقل بنماید ترا گفتار تو
 گرچه اینجا گاه بر نقل آمدست
 لیک از راه حقیقی بی خبر
 آنچه از وی شد اصولی میکند
 کی شوی در عشق تو صاحب وصول
 از جمادی نفس تو مردم شده
 کی خبر یابی ز سر بی نشان
 کی بود هرگز ترا آن پایدار
 هر چه آن میخواستند آن ساختند
 چون ترا زانحال آهوپی رسد
 گوش کن از هر کسی هر نقل تو
 زان نمیایی تو زین بوئی اثر
 در مقام جمع حشمت آر مید
 پای بسته در بن دل میروی
 کی ترا باشد یقین از کرده
 راه تو دورست و هم بر آتشست
 تن ضعیف ودل شده از وی نفور
 تا نسوزد آتشت اینجا گاه
 هم از آن آتش شود او کارگر
 در دل تو اوفکنده ولوله

او کمال خود برتبت پیش کرد
 او کمال خود بدانست از یقین
 تو مباح اصلا کمال این باشدت
 این کمال لایزال از خود طلب
 عشق بد مغز تمامت کاینات
 عشق بد مر عقل را آموزگار
 این بماند و او برفت آنجا گاه
 عقل اندر پرده دل باز ماند
 عشق خود میبندد او از هر صفت
 عشق جز حق را ندید آنجا گاه
 او عیان خود تمامی باز دید
 راز خود با عاشقان خود بگفت
 در دریای حقیقی باز یافت
 هر کسی بر عکس یاران گشتهاند
 گر همی کاری تو تخمی را بکار
 گر همی کاری تو تخمی راست کن
 چند با هر کس تو راز خود نهی
 راز را با ساز اگر یکسان شود
 هر کسی بر عقل نقلی کردهاند
 راه بر خود میروی کی پی بری
 راه بر خود میروی پر ره زن است
 ره زنان بر راه تو بس خفتهاند
 راه آنکس یافت کو با آه شد
 عشق راهت مینماید بر قبول
 تو بخود هرگز کجا این ره کنی
 عشق مغزی مینماید سوی دوست
 عشق بنماید ترا اسرار تو
 عشق اول مشتق از عقل آمدست
 زینت عقلست دنیا سر بسر
 آمدست اینجا فضولی میکند
 گر ترا خود عقل و جان باشد قبول
 ای ز عشق لایزالی گم شده
 صورت عقلست در نقلی از آن
 بس کتب کز عقل باشد پایدار
 بس کتب کز عقل صورت ساختند
 راحت جان عقل کی بویی رسد
 چون بماندی در مقام عقل تو
 چند گردی گرد عقل ای بی خبر
 عقل کل چون مر ترا صورت بدید
 چون تو بر عقل این ره کل میروی
 ای ترا هر دم ز عقلت پرده
 کرد. تو پیش چشم تو خوشست
 آتشی در پیش و راهی سخت دور
 آتش طبعی بکش اینجا گاه
 هر که زین آتش بسوزد بی خبر
 آتش طبعیت پر از مشعله

هر زمانت میکند برجان خلل
 زان بماندی در پس پرده ز پس
 چند داری دشمنت را بر قفا
 خویش از دست طبیعت وارهان
 کی توانی بود ازو بی ماجرا
 هر زمان مگری بسازد لاجرم
 زان شده راز حقیقی مشکلات
 در میان جسم در هر فن شده
 میکند بر معنی دل پرفسوس
 میکند آنجا خراب آئین تو
 تا نماید آینه اینجا دمی
 بعد از آن اندر میان نور باش
 زآنکه آتش در زمستان خوش بود
 عاشقان کشته و شیدا کشد
 هر زمانی عالمی را سوخته
 هر زمانی راه سر آموزد او
 جسم تو آنجا بگو تا چون خوشست
 پای تا سر در درون آتشی
 کی توانی کرد راه پرده تو
 هم‌هی ناخوش ترا همراه شد
 جای تو در آتش و خاکسترست
 نه چو تو در آتش دعوی شدند
 لیک عاشق خویش را سوزد در آن
 تف اورا کن قبول از دل یقین
 لیک ایشان را در آن دعوی بدست
 خویش را آنجا بگه تسلیم یافت
 هست روحانی و دل زو شد قوی
 آن نیاید هرگز اندر معرفت

آتش طبیعت پر مکر و حیل
 آتش طبیعت بارای و هوس
 آتش طبیعت دشمن مر ترا
 آتش طبیعت تلبیس جهان
 آتش طبیعت رهن مر ترا
 آتش طبیعت ابلیس دژم
 آتش طبیعت بر عکس دلت
 آتش طبیعت ره زن تن شده
 آتش طبیعت آنجا پرفسوس
 آتش طبیعتی برادر کین تو
 آتش طبیعتی فسرده کن دمی
 یک دمی از آتش تن دور باش
 اندر آتش هیچکس چون خوش بود
 این نه آن آتش که او سرما کشد
 هست این آتش عجب افروخته
 هر زمانی عالمی میسوزد او
 هست ابلیس از تف آن آتشست
 خوش تو اندر راستی خوش خوشی
 خواب در آتش کنی هر لحظه تو
 ای دریغا آتشت در راه شد
 ای دریغا آتشت در بسترست
 عاشقان در آتش معنی شدند
 آتش معنی نوزد عاشقان
 آتش معنی طلب کن از یقین
 انبیا را آتش معنی بدست
 آتش معنی چو ابراهیم یافت
 آتش عشقست آنجا معنوی
 آتش عشقست بی وصف و صفت

حکایت ابراهیم علیه السلام

در میان آتش او بس خوش فتاد
 آنگهی بررای دیگر کرد ساز
 شعله او گشت آنجا تفت ناک
 راز خود بر لمعه آتش گشاد
 گشت ریحان و گل آنجا آتشش
 آتش صورت شد او را ناپدید
 آتش دیگر ز روحانی بیافت
 معنی دیگر ز عشق آمد پدید
 بعد از آن گلها در آنجا بشکفید
 چون نظر کرد و بدید او عکس کل
 گر بود آتش از آن واصل شود
 آتش آنجا گاه کلی گشت سرد
 چون شنید آتش که ما را بردشو
 گشت ابراهیم آتش را نگار
 در زمان آواز از آنجا بشنود

چونکه ابراهیم در آتش فتاد
 آتش صورت بمعنی گشت باز
 بود صورت آتشی بس سهمناک
 چونکه ابراهیم اندر وی فتاد
 هرکه او تسلیم شد در آتشش
 چونکه آتش آتش او را بدید
 آتش روحانی از عزت بتافت
 آتش معنی عشق آمد پدید
 کل آتش چون خلیل کل پدید
 آتش آنجا گاه یکسر گشت گل
 نقش کل هر جا که او حاصل شود
 گفت حق یا نار کونی شو تو برد
 چون ندا آمد که آتش سرد شو
 گشت ریحان و گل آنجا آشکار
 هرکه او در آتش مطلق شود



چون توانی بود آنجا يك دمی
 چون ندا آید تو جاننت کن فدا
 هر دو عالم را پر از انوار کن
 چون نداند کرد آتش جان فدا
 چون نگریدی يك دمی واصل ازو
 تا که ابراهیم از وی برگذشت
 جان خود در راه او تسلیم کن
 تا شود این جان تو آگاه حق
 آنگهی ذات تو تو کئی کلّ شود
 جان تو خوش بوی و مشک افشان شود
 دیده عشق یقین بگمار تو
 تا از آئینه بیابی تو اثر
 تو بمثل بلغمی با قوتی
 آنگهی آئینه دل نور کن
 این زمان در صورت حسی نهان
 کی نماید مر ترا زین سر بسی
 بعد از آن آهنگ روح پاک کن
 در زمانی هر دو عالم بنگری
 تا شود پیدا دلیل و رهنمای
 تا شود کئی ترا آن آشکار
 تا شود پیداترا کل بی خلاف
 تا کند صافی ترا بر مصقلی
 اندرو بنگر زمانی بی خرد
 خویش را آئینه افسوس بین
 روشنی باشد ترا از بیش و کم
 یافتم اندر عیان عین الیقین
 درّ این معنی عجایب او بسفت
 بعد از آن ترتیب این آئین نهاد
 ای بسا کس کاندترین سودا شده
 میکند او مکرها هر آینه
 سرّ این آئینه گردد قاف را را
 جمله يك باشد ولی دو روی را
 نقشها گردد ازو کل ناپدید
 مینماید رازهای لون لون
 کی کند آئینه را آن جا صفت
 ره نبردند اندرین آئینه را
 لیک هرگز هیچکس آئینه یافت؟
 او بدانست این رموز هفت و هشت
 گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
 تو بدین گفتار کئی بگروی
 بد مبین و جمله نیک اندیش تو
 يك زمانی تو نظر کن پیش گاه
 زانکه هم آئینه و هم پرده
 ای دریغا راه تو بر عاقبت
 بی ره صورت رهی بگشایدت
 چند خود را راه گم کرده شوی

چون به بینی آتش عشقش دمی
 چونکه آتش گشت واصل از ندا
 از ندا تو جان خود ایثار کن
 آتشی واصل شد از عشق ندا
 آتشی چون میشود واصل ازو
 آتش ابراهیم را چون روح گشت
 تن فدا مانند ابراهیم کن
 تن فدا کن هر زمان در راه حق
 آتش طبیعی تو چون گل شود
 آتش طبع تو چون ریحان شود
 آتش طبیعی ز ره بردار تو
 آتش طبیعی بکش ای بی خبر
 هست آئینه دل و تو صورتی
 زود ناقورت ز صورت دور کن
 دل ترا آئینه کون و مکان
 زنگ شرک آورده در وی بسی
 آینه چون زنگ دارد پاک کن
 تا بدین آئینه تو راهی بری
 زود این کل را بکلی برزدای
 زود این آئینه از پرده بر آر
 زود آئینه برون کن از غلاف
 زود آئینه بده بر صیقلی
 زود آئینه برآور پیش خود
 در درون پرده ناموس بین
 چون دو آئینه که گردد روبهم
 این رموز از آن بزرگ راه بین
 شرح این آئینه بسیاری بگفت
 عشق این آئینه را او آب داد
 روی جانان اندر و پیدا شده
 عقل هر دم بر خلاف آینه
 گر تو این آینه داری صاف را
 گر تو آئینه کنی دو روی را
 ثم وجه الله را از دیده دید
 هست این آئینه آئین دو کون
 هست این آئینه کل معرفت
 پر صفت کردند این آئینه را
 هرکسی عکسی ازین آئینه یافت
 جز محمد سرّ این کس را نگشت
 لیک خود را کل کل در کل بیافت
 سعی باید برد اگر میبشنوی
 چون شود آئینه پیدا پیش تو
 چون ببینی روی خود آن جایگاه
 تا ببینی آنچه با خود کرده
 هرچه کردی پیشت آید عاقبت
 خیز تا رازی مگر بنمایدت
 چند سرگردان این پرده شوی



بود نزدیک ارچه از ره دور شد
 در زمانی راز دل بگشایدت
 ذاتش از کون و مکان هم برترست
 لیک هر کس را نه این توفیق شد
 راه این پرده تمامت بر درد
 تو همی خواهی که بر خود ره بری
 کی شود هرگز ترا عین عیان
 اندرین منزل کجا هرگز شوی
 هرچه بد در آینه پیدا نمود
 نور خود کئی در آن گم کرده است
 رخ نماید هرچه هست هر آینه
 خویشان را بین که کل یک آینه است
 کی توانی یافت این راز کهن
 یک دمی با آینه همراز شو
 کی ترا آئینه اش خاکی کند
 بعد از آن آن را بخاکستر کنند
 پس کند او رادر آن حالی بدست
 بعد از آن رویش در اندازد ازو
 تا ورا روشن تن و صافی کند
 همچنان خاکسترش ریزد بیال
 روشنی او از آن خوشتر شود
 بار دیگر در نهد صیقل درو
 جمله بردارد از آنجا بی درنگ
 تا که پیدا میشود آن جایگاه
 همچنان آن عکس بنماید ورا
 کی ترا بنمایدت عکسی تمام
 تف زنگ آرد در آنجا موی را
 تانگردد کم ترا سر سخن
 لیکن اندر آن نهان عین عیان
 اوفتاده در ره این گل بسی
 لاجرم رخ را نه بینی در نشست
 در نمودن باشد او عین فنون
 در میان جان جمال حق عیان
 از تف آن راه جان گم کرده است
 راه یابی بر معانی پرده را
 هرچه بینی هست از عین محال
 اندرین آئینه بنگر یک دمی
 معنی جان را ببین تو لامحال
 در درون دل تو صاحب راز بین
 هست بگرفته در آئینه غلاف
 پیش او شو تا نمانی باز پس
 همچنان کز راه افتادست باز
 تا ابد او بی دل و بی ساز ماند
 تانهی بر این جراحت مرهمی
 هم سخن در راه خواهد گفتن او
 راه بروی زود و آسان بسپرد

راه نزدیکست از تو دور شد
 نور عقیقت گر رهی بنمایدت
 نور عشق از عالم جان برترست
 نور عشق از عالم تحقیق شد
 گر ترا توفیق در کار افکند
 گر نباشد عشق تو بی رهبری
 گر نباشد عشق در کون و مکان
 گر نباشد عشق تو خود کی شوی
 آینه است این عشق و دل شیدا نمود
 آینه چون در درون پرده است
 چون برون آید ز پرده آینه
 چون به بینی کل تو آینه است
 چون ترا آئین نباشد زین سخن
 زود در آئین خود در ساز شو
 صیقل عشق از دلت پاک کند
 آینه اول باآتش در کنند
 صیقلی چون آینه دارد بدست
 اولش خاکستری ریزد درو
 چند روز از یکدگر خالی کند
 چون شود صافی و بنماید جمال
 تا که او نیکو و صافی تر شود
 عکس خود اول ببیند اندرو
 چند بارش هم چنین از روی رنگ
 سعی بی حد میبرد آن جایگاه
 روی عکس و هرچه پیش آید ورا
 آینه در پرده گر باشد مدام
 آینه چون زنگ باشد روی را
 موی در آئینه تو هرگز مکن
 این دل تو آینه است اندر نهان
 هست این آئینه دل با هر کسی
 آینه چون در گل و تاریک هست
 آینه چون از غلاف آید برون
 آینه عشقست اندر دل نهان
 آینه چون این زمان در پرده است
 چون در آبی از درون پرده را
 هست این آئینه بر عکس خیال
 زنگ شرک از دل بکن خالی همی
 روی دل صافی بکن تو بی خیال
 معنی آئینه را تو باز بین
 تن ترا از هر رهی برده خلاف
 پاک کن آئینه را در هر نفس
 هر که او در راه استادست باز
 هر که اندر پرده ره باز ماند
 راه بینا این بدان گفتم همی
 گر کسی در راه خواهد رفتن او
 تا که آن را نیز نزدیکش شود



آن سخنها راه باشد راهبر
چند گویم راه تو بر پرده است
راه اونزدیک خواهد شد همی

چند خواهی گفت اکنون راهبر
سالک دل راه خود گم کرده است
اندرین ره پیر خواهد شد همی

رسیدن سالک وصول با پرده ششم

عاقبت آن سالک اندر پردهها
تا ششم پرده رسید آنگاه او
دید ناگه پرده سبز و لطیف
ایستاده در بر آن پرده او
پرده را در گرد او زین نور بود
پرده بد سبز اما چون بهار
نورها از پردهها تابان شده
نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ
برکف دستش نهاده مهره
اندر آن مهره بسی خط داشته
جوهری بد عکس آنجا خطها
گرد آن جوهر فراوان مرغ بود
جملگی بر زنده بر روی افق
یک تتق مانده خورشید بود
آنچنان پیر عزیز کامکار
هر زمان آن جوهر پر عکس نور
بازگشتی جوهر اندر جای خود
باز جای خود شدی جوهر همی
پردهای بر عکس جوهر تابدار
روی پیرش بر مثل چون ماه بود
جوهر اندر دست کردی سرنگون
در چکیدی خون ز جوهر ناگهان
جوهر اندر خون برنگ خون شدی
مرغان چون آن بگردندی نگاه
هرتنی زان مرغان خون داشتند
خون گرفتندی ز جوهر در زمان
پیر ناپیدا شدی در عکس آن
بر فراز پیردید او یک شجر
پهن بودش هر ورق چون آفتاب
میوه او بود سر آویخته
بود رنگ ساق او مانند خون
گرچه زان سر دید او آوازاها
بانگ میکردند بر آواز مرد
راه بین آواز ایشان میشنود
او نمیدانست تا چه گفتشان
بود صندوقی نهاده پیش پیر
بس منور بود همچون آفتاب
نور آن صندوق اندر پرده را
نور آن بالای اشجار آمده
هر زمانی یکسری ز آنجا بزار

بود و میشد از یقین در پردهها
بعد از آن چون شد دگر آگاه او
در پس پرده یکی پیر شریف
دم بدم میکرد در خود پرده او
گرچه آن پرده تمامت نور بود
روی های او بمانند نگار
عکس آن بگرفته و تابان شده
گرد خود پیچیده بود آن پرده تتق
جوهری بی حد عجایب شهره
برصفت آن لمعهها بفراشته
گشته پیدا بر مثال استوا
عکس آن بر چشم ره بین مینمود
از برون پرده کرده یک تتق
روشنی مانده ناهید بود
جوهر اندر دست گشته نامدار
از کف خود افکنیدی دور دور
پس طلب کردی همی ماوای خود
روشنی دادی در آنجا عالمی
گشته بود از پرتو خود پرنگار
در درون پرده در آگاه بود
آمدی از روی جوهر نقش خون
محو گشتی خون جوهر در زمان
عکس او نه خون ولی چون خون شدی
آمدندی پیش آن جوهر براه
گرچه یکسر دل پر از خون داشتند
در چکیدی هر زمان خون از دهان
راه بین چون دید حیران گشت از آن
برگشاده بود آنجا بال و پر
جمله رنگش چو نور ماهتاب
اندر آن اشجارها بگسیخته
بال او رفته از آن پرده برون
بانگ میکردند پر از رازها
خود همی بودند اندر راز خود
لیک از گفتارشان آگه نبود
بود ایشان را از آن کام و دهان
پر ز جوهر عکس آن چون مه منیر
خوش همی تابید از وی نور و تاب
او فتاده بود روشن کرده را
پیر اندر آن بتکرار آمده
او فتادی پیر را اندر کنار



پیر آن را ناگهان خود بستدی
 پس نهادی سر در آنجا باز او
 اندر آن حیران بماندی مرد سخت
 یکسر دیگر در افتادی از آن
 در نهادی و فرو بستدی ورا
 چون کسی در خواب بیهوش آمدی
 بار دیگرشان نبودی گفت و گو
 میپیریدند اندر آنجا بی مصاف
 بود هر يك ببقار و زار زار
 اندر آن سرها همی نگرستی
 تو همی دانی مرا راز از سؤال
 تا ازین احوال سر بیرون کنم
 داشتی اندر میان پرده گاه
 این چنین احوال ها پیش آیدم
 بی قرارم بی قرارم بی قرار
 باز ماندم در درون پرده گاه
 باز مانده اندرین راه عدم
 چون نمیدانم کدامین پرده
 هم درون و هم برونی هر دو چون
 بر دل ریشم بنه يك مرهمی
 هم نگه دارم نگویم راز تو
 عاقبت از جایگاهم رانده
 این دلم را پر ز سودا کرده
 هم ترا و هم ترا جویم ز تو
 مرا اینجا نه تنها بنگری
 ای بسا سرها که از تن ریختم
 می بکن تو آنچه بتوانی همه
 هم مرا اینجا رسانی از رهت
 این چنین زار و نحیف از حالها
 عاقبت آنجایگه واصل کنم
 تا کنم جان خود اندر ره نثار
 راست گفتمی هرچه تو فرموده
 يك زمانم جان ز تن بیراه کرد
 بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
 تا کنم تسلیم جان و تن فدا
 باز دارم زین همه هستی و ذل
 همچو این سرها میان خون فکن
 بی خلاف آمد برون او از حساب
 چون بسی بازار نو بر ساختم
 پرده را از روی خود برگیر باز
 سهل گردان هم مرا این ماجرا
 ای مرا تو نور دیده هم عیان
 خویشتن را در پناه تو کنم
 باز بستان این نفس را هم نفس
 چون گرفتارم میان عز و ذل
 تا برون پرده خواهم تاختن

در کنارش چون سر افتاده شدی
 بر سر صندوق کرده باز رو
 خوش نظر کردی بسوی آن درخت
 بار دیگر چون که بگذشتی از آن
 پیر بار دیگر آن صندوق را
 آن سر از صندوق خاموش آمدی
 تن زندی آن سران در پیش او
 مرغکان درگرد سرها بی خلاف
 روی سرها پیش پیر نامدار
 هر زمان آن پیر خوش بگریستی
 زار میگفتی که ای دانای حال
 تو همی دانی و بس من چون کنم
 سالها شد تا مرا اینجایگاه
 من چه دانستم که این پیش آیدم
 سر این گرچه نکردم آشکار
 بی قراری میکنم این جایگاه
 ببقار می کنم اینجا دژم
 تو مرا اینجایگه آورده
 از برون پرده یا از درون
 چون تویی در اول و آخر همی
 سوختم زانگه که دیدم راز تو
 هم مرا اینجایگه بنشاند
 این رموزم آشکارا کرده
 این چنین رمزی کرا گویم ز تو
 تا کی این سر را ز اسرار آوری
 خون دلها اندر اینجا ریختم
 حکم حکم تست تو دانی همه
 هم امید دارم اندر پردهات
 من چنین ز اندوه دیدت سالها
 گفت امید ترا حاصل کنم
 آنچه گفتمی راز من کن آشکار
 اینک آمد آنچه تو فرموده
 پیک راه آمد مرا آگاه کرد
 سوی تو خواهم کنون من آمدن
 من نمانم تو بمان کلی مرا
 این رموز تو یقین گردیده کل
 مرا زین پردهها بیرون فکن
 پیک آمد اینک آمد در حجاب
 راست کارم من کنون در باختم
 رازدار تو منم در پرده راز
 من ترا خواهم ترا جویم ترا
 سهل کن کارم بکلی وارهان
 جان خود ایثار راه تو کنم
 راز منرا خود تو میدانی و بس
 وارهان ما را ازین پرده تو کل
 جان خود در راه خواهم باختن

روی خود بنما بنزد راه بین
 کار من آسان کن ای میر بشر
 تا که این پرده ز خود بیرون کنم
 زان نمیبابم وصال آن جمال
 پرده از کارم برافکن بی خبر
 لم یزالی لم یزالی لایزال
 چون بدیده راز او را بر عیان
 همچون آن پیر دگر بی حال شد
 در تفکر مانده بود و در خیال
 تا چه آید از پس پرده برون
 محو شو تا وارهی از این گراف
 رازدان صانع اکبر شود
 ایستاده کرده بد بر وی نظر
 تن ضعیف و زار مانده در تعب
 شاخ او را پس بسوزانید سخت
 بار دیگر آتشی را بر فروخت
 بعد از آن روی خود آنجا گه نهاد
 خویش را در خویشتن میکرد گم
 تا بنای راه بین گردد هلاک
 همچو خاکستر شد و چون خاک گشت
 هر چه بود آنجا بخشک و تر گرفت
 آتشی افتاد و بانگی میشوند
 مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
 میچمید از هر سویی آن رازدان
 گفت خوش میباش تو ای بیخبر
 اندرین اسرار تو حیران شده
 زین چنین رمز و معانی خوش مترس
 گر بجوشد هم بیابی تو امان
 گر نمیدانی زمانی کن نشست
 هیچکس آگاه نبود لاجرم
 تا شود پیدا مرین راز کهن
 تا ببینی راز پرده بر عیان
 آنچه من دانم که از آن آگهست
 لیک این ساعت ترا گم کردهام
 در مقام و جایو مواویت برم
 تو کجا یابی مرا بی جان فدا
 کی ترا گردد چنین رازی عیان
 صبر کن یکدم تو نیز این جایگاه
 مر ترا از یک جهت واصل کنم
 گه بپای آرم گهی از سر برم
 تا شود اسرار من برتر بسی
 من ترا آوردم و من تو بدم
 زانکه اندر پرده مانده درپسی
 در میان صحن گردونت آورم
 تا تو خود ببینی کجا این ره بری
 بر تو این سر کی بگشتی آشکار

پرده از رویم تو بردار و یقین
 این زمان جان من حیران ببر
 این زمان کل تو گشتم چون کنم
 پردهام در ره حجابست و زوال
 پرده بر در وارهان ای پرده در
 تا شوم مستغرق عزّ و جلال
 مرد سالک راه بین اندر زمان
 در عجب اینجا بماند و لال شد
 شد زبانش لال از آن گفت سؤال
 او بمانده زار و حیران در جنون
 بشنو این اسرار دیگر بی خلاف
 هر که این اسرار دیگر بشنود
 در زمان آن سالک صاحب نظر
 در نظر آنجا بماند او ای عجب
 آتشی آمد برون از آن درخت
 جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت
 آتشی در کل آن پرده فتاد
 راه رو در حیرت آنجا گشت گم
 دهشت آتش چنان شد خوفناک
 گشت گرد آن شجر تا پاک گشت
 سوی آن صندوق آتش در گرفت
 آنچنان سرها که در صندوق بود
 بانگ میکردند از صندوق راز
 هر زمان از دهشت اسرار آن
 آمد از صندوق آوازی دگر
 چند باشی نیز سرگردان شده
 خوش بایست اینجا و از آتش مترس
 چند خواهی بود از آتش رمان
 لیک اسرار دگر در راه هست
 تا ببینی سر اسرار قدم
 چون تو میبینی زمانی صبر کن
 صبر کن یک دم مترس ای ناتوان
 آنچه تو دیدی رموز دیگرست
 من ترا این جایگاه آوردهام
 عاقبت هم باز آن جایب برم
 تو بدین دهشت کجا بینی مرا
 راز منم من بدانم در نهان
 گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
 تا ترا رازی دگر حاصل کنم
 هر کسی را از ره دیگر برم
 آنچه من دانم نداند هر کسی
 آنچه گفتمی آنچه دیدی من بدم
 صبر کن تا تو بمقصودی رسی
 عاقبت از پرده بیروننت آورم
 چند و چند آخر بخود میبگیری
 تا ترا اینجا ندیدم مرد کار



آنچه میجوئی کجا حاصل شود
 کی توانی یافت سر رهبر
 عاقبت گردانمت سر آشکار
 راه کن تا خود رسی اندر یقین
 کی شوی از رمز من آگاه تو
 من بدم اما کجا بینی مرا
 در کمال عشق ما تو لایقی
 سر خود کردم ترا من آشکار
 عاقبت مقصود تو حاصل کنم
 پیش آرم مر ترا یک رهنمون
 آنگهی آهنگ ذات ما کنی
 هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت
 ذات من گردی اگر گردی تو ذات
 هم بدیدی رمزهای کوی من
 همچنان راهست تو هم راه بین
 کان کمال آن جهانی آمدست
 در میان پردهها گشته نهان
 هر چه گویی لامحالهست آن محال
 گفتهام با تو بدان ای بی تو خود

تا ترا يك ذره خودبینی بود
 تا ترا این صورتست اندر برت
 من ترا گشتم باول خواستار
 ليك حال صبر باید اندرین
 آنچه دیدی بیشکی در راه تو
 آنچه تو دیدی درون پردهها
 آنچه من دیدم ترا از صادقی
 من ترا گشتم باول خواستار
 آخرین هم من ترا واصل کنم
 چون تو در پرده فروماندی کنون
 تا تماشای صفات ما کنی
 چون صفات من ترا معلوم گشت
 در صفات من شوی تو بی صفات
 عاشق آسا آمدی در سوی من
 آنچه در مفهوم تو آمد یقین
 آن کمال از این نهانی آمدست
 آن کمال دیگرست اندر جهان
 هر چه دیدی پرتویست از آن کمال
 واصلم آنجا ندانم راز خود

سوال سالک وصول از پیر

ای مرا تو آمده عین عیان
 هم تویی و نه تویی اینجاگاه
 در معنی اندرین ره سفته
 بر من مسکین چه تاوان میکنی
 هم مرا بنمای اکنون کل راه
 همچو تو من نیز خود واصل کنم
 کی کجا یابی وصال یک دمی
 پس ندایی کن ندایی بشنوی
 تو چنان دانی که از خود رفته است
 در مقام کل فتاده بی خودست
 اندر آنجاگاه او دمساز ماست
 رازها دارد درین ره راهبر
 بازمانده در درون پرده گاه
 این زمانش دمبدم واصل کنم
 یک نظر دیدست و او بیخود شدست
 عاقبت دریافت وصل پادشاه
 تا تو نیز از راز او هم برخوردار
 راز خود بر راز بگشائیم ما
 راز پنهانی بدو پیدا کنیم
 در چنان بیهوشی او خوش خوشست
 میزند اینجاگاه کلی قدم
 این چنین گشتست حیران پیر ما
 جزو او را این زمان کلی کنیم
 عاقبت مقصود او حاصل کنم

راه بین گفتا که ای جان جهان
 چون ندانی واصلی اینجاگاه
 راز تو دریافتم چون گفته
 راز خود اکنون تو پنهان میکنی
 چون تو آوردی مرا اینجاگاه
 تا مراد خود دمی حاصل کنم
 گفت آن هاتف تو خود دیدی همی
 خود مبین حق بین که تا تو حق شوی
 در نگر کاین سرهم از خود رفته است
 این زمان هم باخود وهم بیخودست
 سالها اینجا مقیم راز ماست
 این درخت و مرغ و صندوق و گهر
 راز ما میداند او اینجاگاه
 این زمان مقصود او حاصل کنم
 راز ما میداند و از خود شدست
 همچنان ناپخته است اینجاگاه
 صبر کن تا راز او را بنگری
 صبر کن تا راز بنمائیم ما
 آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
 این زمان اندر نظر او بیهش است
 این زمان اندر وجودست و عدم
 یک نظر کردیم سوی پیر ما
 از کمال خود نظر کلی کنیم
 از کمال این پیر ره واصل کنم



تا بدانی کاین چه رازست و مترس
 آتشی گردد در آنجا همچو نور
 باز دانی آنچه اینجا کرد نیست
 ره ندانی تا که جویی عاقبت
 آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
 در گمان هرگز کجا باشد یقین
 کی توانی گشت نور پاک تو
 از جلال خود نظر خواهیم کرد
 این زمان کلی تمامت گفت و گو
 بشنوی از جان گر مرد رهی
 در گمانت عقل کی یابد یقین
 رمز من سرّیست از الله و بس
 اولت این عقل باید کرد پست
 جان تو از این سخن واصل شود
 گوی از کونین بتوانی ربود
 سرّ این دریاب ناگردی عزیز
 ناگهانی یک علم زد نور ذات
 اندر آن آتش بکلی بر فروخت
 خوش همی سوزید و خاکستر گرفت
 گویا این پیر خود هرگز نبود
 این رموزم هم بدان ای راه بین
 همچنان از ذوق بود اندر سخن
 بود آوازش ولی صورت نبود
 کام خود در عاقبت تو بسته
 پای تا سر راه بین گشته ز تو
 هستی تو شد یقینم نیستی
 پردهها کرده همی برگرد من
 هست و خواهم بود و هستم جاودان
 بی وجودم روح پاکم در عدم
 هم جهانی نه جهانم در جهان
 نیستم اما توی کلی و من
 در درون تو شدم بیرون مرا
 هر چه گفتم بر زبان کلی تویی
 گویا اکنون نمودم بود بود
 روی من با روی تو هر آینه است
 انت قلبی انت عینی انت روح
 ثم ضعت فی فوادی ضالّتی
 این زمان در باطنی و ظاهری
 چون نهان گشتی عیان دیدی نهان
 نه چو پرده اولین گم کردهام
 تا نمانم من تو مانی والسلام
 جان جانی تو مرا جانم نمای
 تا شود عین عیان عین یقین
 این زمان بی تن بخون آغشتهام
 جان کنون و جسم رفتم از میان
 هم ز فضلّت تو بگردان واصلم

یک زمان وایست اینجا و مترس
 برق استغنا چنان آید ز دور
 خودبینی آنچه اینجا دیدنیست
 عشق ما اینست هم در عاقبت
 عشق ما اینست و ما پیدا کنیم
 عشق ما هرگز نداند عقل بین
 تا نسازی و نسوزی پاک تو
 این زمان ما یک نظر خواهیم کرد
 تا شود فانی و باقی گردد او
 بشنو این اسرار جان گر آگهی
 رمز من نه عقل داند اندرین
 رمز من شوریدگان دانند و بس
 رمز من کلی حقیقت آمدست
 تا کمال لامکان حاصل شود
 بوی این گر هیچ بتوانی شنود
 این رموز از لامکانست ای عزیز
 ناگهی از حضرت عزت ز ذات
 پیر در ساعت در آنجا که بسوخت
 آتشش از پای تا سر در گرفت
 تا تمامت گشت خاکستر وجود
 همچنان آواز میآمد یقین
 همچنان از شوق بودی نعره زن
 همچنان در عشق پا تا سر بیود
 همچنان میگفت ای کلی شده
 هم گمان من یقین گشته ز تو
 نیستم هستم کنون در نیستی
 هست گشتم نیستم در پرده من
 نیست گشتم هست گشتم جاودان
 وار هیدم من ازین رنج و الم
 نیست در هستم یقین اندر عیان
 نه عیانم هم عیانم شد که من
 در تو گم گشتم تویی اکنون مرا
 راز من کلی تو میدانی تویی
 بود من بود تو بُد چندین که بود
 آینه گشتم بکلی آینه است
 کان قلبی کالغوادی من فتوح
 الصباحی فی منامی حالتی
 حالتی مجلی فوادی ظاهری
 جزو گشتی کل بدیدی جاودان
 من توم راهت تمامت پردهام
 واصلم کلی بکن اکنون تمام
 واصلم گردان خودی خودنمای
 اول و آخر یقینم کن یقین
 در تن و بی تن چو تنها گشتهام
 واصلم کن عین گردانم عیان
 این دگر خواهم که داری حاصلم



تا یکی گردهم درین سر بی تنی
 چون تو من گشتی شنو کل ماجرا
 بی تنم اما چو شیدا آمدم
 نه شبانم هم شبانم بر رمه
 اندرین ی خود خودی دل گشتهام
 با توام نه بی توام آگه شدم
 عشق شد معشوقه گشتم جاودان
 نه چو سالک این زمان ره کردهام
 روشنم نه روشنم هم روشنم
 نه بمعنی نه بتقوی سیرتم
 صادقم در عاشقی هم صادقم
 هر دو یکی گشته و نه من دوام
 در مقام عشق اکنون بی خودم
 بی خودم اما حقیقت بر عیان
 رازدار من تویی ای بی نیاز
 بود من کلی هم از بود توبود
 هم عیانی هم عیانی هم عیان
 در نهان تو عیانی آمدست
 کس نهان هرگز ندیده آشکار
 در عیانی جان جان میبینمت
 هر دو کون از ذات نوشد جمله فاش
 از برون پرده اعیانی شده
 سر بسوی حکم تو بنهاده من
 در جلال تو عیان مطلقم
 عین دانائی من نادانیت
 جمله یکی گشتم از روی صفت
 از صفات تو دمی پنداشتم
 کز صفت مستغنی و از معرفت
 تا شدم در ذات تو فانی تمام
 همچو تو، من خویشتن گم کرده او
 در میان پردهها خو کرده است
 هرچه میخواهد زسودا میپزد
 گرچه افزون بود علم کاست شد
 نیست چیزی دیگرم همتای خود
 هیچکس از وقت من آگاه نیست
 هرچه بودم جمله کلی سوختم
 این زمانه بی عدد کلی شدم
 سوخته کی گوید آخر این سخن
 گشته افزونم نکاهم من ز تو
 میزنم یک دم که صبح صادقم
 از وصال تو شدم فیروز من
 دل بدل شد جان بجان ای جان جان
 باخبر هستم ز عشقت بی خبر
 نقش اشیا جملگی زان منست
 از فراق بیخودی هم مست من
 آفتاب از نور رویم روشن است

واصلم گردان ازین ما و منی
 راز دیدم هم بگویم مر ترا
 در تو گم گشتم چو تنها آمدم
 نه محیطم هم محیطم بر همه
 نه دلم اما یقین دل گشتهام
 ره شدم نه ره شدم همره شدم
 عاشقم تا روی تو دیدم عیان
 پردهام نه پردهام در پردهام
 بی تنم هم بی تنم هم با تنم
 صورتم نه صورتم نه سیرتم
 عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
 من توام یا تو منی هم من توام
 در وجودم در سجودم در خودم
 راز دارم از تو اما در نهان
 راز تو هم باتو خواهم گفت باز
 راز تو بر من عیان شد بی وجود
 راز دانی راز دانی رازدان
 در عیان تو نهانی آمدست
 این نهان تو عیان را آشکار
 در نهانی من عیان میبینمت
 راز هر دو کون گشته از تو فاش
 واصلم در ذات توفانی شده
 واصلم در ذات تو افتاده من
 واصلم در ذات تو مستغرقم
 ذات تو باقی و بنده فانیت
 راز تو بشناختم بر شش جهت
 بی صفت گشتم صفت بگذاشتم
 من صفات تو کجا دانم صفت
 عقل و جان ایثار کردم زین مقام
 عقل بیرون ماند و شد در پرده او
 عقل پنهان گشت و او را پرده است
 بر سلوک خود هوسها میپزد
 آخر الامرم وصولی راست شد
 کل رازم فهم شد در جای خود
 هیچ دیگر در خیالم راه نیست
 این زمان از عشق ذاتت سوختم
 در وجود ودر عدم کلی شدم
 سوختم از آتش عشق تو من
 تو منی و من ترا خواهم ز تو
 بر جمال لایزال عاشقم
 صبح گشتم شب شدم هم روز من
 این دلم شد محو از کل نهان
 جان جانی هم عیانی در نظر
 مفلسم لیکن همه زان منست
 هیچ در دستم ولی در دست من
 آفتابم نور او هم از منست



ماهم و افتاده اندر تف و تاب
 آسمان لیکن نیم گردان شده
 گردش اشیا همه ذات منست
 آتشم وز آتش غم سوختم
 زادم و بر باد دادم زندگی
 آب لطف تو بدم گشته روان
 حال آن خاکستر اکنون گشته گل
 بحرم از شوق تو این ساعت بجوش
 کوهم اما کوه غم بگذاشتم
 جبرئیل نه ز جبریل آمدم
 هستم اسرافیل و صورم در دمست
 من ز میکائیل عزت یافتم
 هم ز عزرائیل جان دارم کنون
 نه شبم نه روز هم روز و شبم
 ابرم و از رعد غرآن گشتهام
 در وجودم از عدم دارم الم
 در نهانم آشکارم از همه
 حاصلم شد و اصلی بی حاصلم
 با تومیگویم همه من خود توام
 بی تو کی باشد تمامت جزو و کل
 رفت عقل و رفت صبر و کل شدم
 کل و جزوم جزو و کل دریافتم
 ذات خواهم گشت در ذات تو من
 من نمانم من نمانم من توام
 در زمانم بی زمانم بی مکان
 هرچهار آمد برون از هر چهار
 بحر گردون موج کردم لاجرم
 فرشم و عرش تو گشتم پایدار
 فرشم و الارض کل مایدون
 گشته کلی راز تو اعیان کنم
 در مقامات تو کلم بی خلاف
 عارقم مستغنی از کل شده
 بودم و هرگز نبودم بی خلاف
 گرچه بسیاری بخواهم گفت باز
 از توجستم وز تو گفتم هرچه هست
 غیر نیست اندر درون ذات تو
 هیچ غیری نیست کل سیر تو بود
 چون یقینی پس چرا اندر گمان
 چون یقینی پس چرا بگذاشتی
 از وفای تو جفا آمد برم
 از تو دارم درد در مانم تویی
 آشکارایی ولی گشته نهان
 از نهان و از عیان هر دو یکم
 کاشکی اول چو آخر بودمی
 کاشکی اول مرا من همچنین
 چون تو بودی من که بودم لاجرم

همچنان مستغرقم در فتح باب
 کوکبم اما نیم حیران شده
 مصحف کل نقش آیات منست
 این چنین نور یقین افروختم
 زنده گشتم من ز روی مردگی
 این زمان بر باد دادم آن مکان
 عین کل گشتم اندر عین دل
 تا ابد هرگز نخواهم شد خموش
 بهره از روی یقین برداشتم
 کام دل از جبرئیل بستدم
 افکننده صورتم در دم دمست
 از وجود رزق حرمت یافتم
 از غم صورت که آزادم کنون
 بی تو اکنون در میان ماتم
 برقم و از تف سوزان گشتهام
 در دلم دارم کرم اما عدم
 این زمان چون بردبارم از همه
 از کمال شوق گفتن واصلم
 من نخواهم این زمان چون من توام
 پردههای بی صفت با عین دل
 این زمان معشوقه بی دل شدم
 تا که ذاتت بی صفت بشناختم
 تا شود منزلگه ذات تو من
 بی توام اما یقین اندر توام
 هم زمان بی مکان اندر عیان
 صد هزار آمد فزون از صد هزار
 عرش گشتم در درون فرش هم
 این زمان در عرش هستم گوشوار
 فرش را دادی شرف از مایدون
 تا تو مانی تو برین بر جان کنم
 این زمان گفتم حدیث بی گزاف
 اولم در آخر تو گم بده
 این زمان گفتم حدیث بی گزاف
 هم در اسرار خواهم سفت باز
 هم تو گشتم هم تو هستم هرچه هست
 غیر هم نبود صفات ذات تو
 دیدهام این جملگی دیر تو بود
 داشتی در پرده خویشم نهان
 هم مرا اندر جفا میداشتی
 عاقبت محو تمام آمد برم
 آشکارا این زمان دانم تویی
 بگذرم من از نهانت بر عیان
 در تمامت جزو و کل مستغرقم
 یعنی از باطن بظاهر بودمی
 بودمی اندر عیان او یقین
 این کمال از تو شدم پیدا عدم



هم تو خواهی بود آنجا کاروان
 گشته پیدا وز نظر پنهان شده
 يدرك الابصار خود هرگز ندید
 پای تا سر گر شده نور تو نور
 میکنی کلی صفات بی صفات
 آتشی و باد نه آب و گلی
 بر همه عالم تو عاشق آمدی
 هم کمال خود ز عشقت باختی
 چون نهانی این همه پیدا چه بود
 آشکارا آشکارا آمدی
 هم ز پیدائی خود یکسان شده
 هم نبودی محدث و در جان نهان
 بی مکان هرگز مکان گردد یقین
 در برون و در درون چون باشدت
 کی گمانی بود بر تو این سخن
 هر چه هست کلی چو خاک تو بود
 فرع فرع تو همه بگماشته
 هر دو یکی گشته و پشته شده
 فهم از این سان باشدت فهم کلاب
 رنگ و بوی گل شود در معرفت
 آب چون گل گشت از روی یقین
 زانکه خو کرده است او باخوری تو
 هر دو يك بویست چون بوی آوری
 علو کلی میشود آنجای کل
 چون توانم کرد کلی معرفت
 از دو بینی آن زمان کلی شویم
 کل کل هستیم و گلات آمديم
 گرچه بسیاری ابر ذل گشتهایم
 هم خودی خود بدیدم بی صفت
 هر چه فانی بد بکل بگذاشتم
 بر عیانم بر عیانم بر عیان
 تا نداند راز و حال بد غرض
 این زمان بگذاشتم من عین ذل
 تا شوم کلی تمامت نور تو
 کی بود شکی گمان اندر یکی
 هر چه میگفتم تویی و هم تویی
 از تو میگویم عیان هم من بتو
 گرچه راهت کل بدو کل گشتهام
 هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
 چو عدد یکی شود کل عدد
 من نمانم این زمان جمله تویی
 غرق آب زندگانی گشتهام
 جملگی چون اوست نیستم معرفت
 این زمان یکی ترا بینم مدام
 پای تا سر محو گشتم من نیم

چون تو بودی و تو باشی جاودان
 جاودانی جاودانی جان شده
 دیده سر مر ترا هرگز ندید
 نحن اقرب راستی را بر حضور
 نحن اقرب نی صفا تست و نه ذات
 نحن اقرب سخت نزدیک گلی
 جمله و از جمله فارغ آمدی
 نحن اقرب خویشتن بشناختی
 چون تو بودی این همه اشیا چه بود
 هم نهانی و تو پیدا آمدی
 آشکارا بودی و پنهان شده
 چون نبودم من تو بودی در جهان
 کی مکان تو شود پیدا چنین
 این مکان و این زمان چون باشدت
 فهم کن تو و هومعکم زین سخن
 و هومعکم ذات پاک تو بود
 اصلی اما فرع را بگذاشته
 آب با برف آمده بسته شده
 آب چون در گل شود نبود خراب
 آب چون با گل شود در يك جهت
 رنگ گل با بوی تو شد همنشین
 بوی او دارد همیشه بوی تو
 هر دو یکسان گشت بر کل گوهری
 هر دو يك بویست از آثار کل
 چون یکی گردد یکی به بی صفت
 چون یکی گشتم همه یکی شویم
 کل کل گشتیم و در ذات آمديم
 جزو بودیم این زمان کل گشتهام
 بر صفت گشتم چنین من بی صفت
 در صفات خود صفت بگذاشتم
 من نهانیم نهانی بر عیان
 در عیان گشتم نهانی زین غرض
 واقفم بر جمله اسرار کل
 ذات خواهم گشت اندر نور تو
 آن زمان یکی بود هم بیشکی
 چون یکی گشتم نه بینم من دویی
 این همه از تو بگفتم هم بتو
 با تو خواهم گفت یکی گشتهام
 من یکی خوانم یکی دانم ترا
 من یکی ام قل هو الله احد
 چون یکی گشتم نماندم دویی
 در ره توحید فانی گشتهام
 جمله یکی گشتهام من بی صفت
 معرفت شد جمله در یکی تمام
 جمله يك چیزست اما من نیم



خاموش شدن سالک وصول از جواب

وندران عین خودی بیهوش شد
 بر تمامت سالکان سلطان شده
 جمله حق گردد نباشد او خودی
 تاتو خودبینی توی در نیک و بد
 در کمال عشق مستغرق شوی
 این سخن گر ره بری رازکهن
 زانک بیخود گشته و ره بین شده
 نه بود پرده نباشد هم دیار
 تو فنا گردی در آن عز بقا
 آنگهی گفتار کلی بشنوی
 آنگهی روشن شود این معرفت
 تو بدانی آفرینش در یقین
 عین ذاتت گشته پیدا بی سبل
 در کمال او زجان لایق شوی
 صورتت نبود نباشد این دویی
 مینماید لیک این پیدا همه
 آنگهی دانی که کلی هم خودی
 آنگهی در عشق لایقتر شوی
 خود توباشی باطن و ظاهر همه
 تو همی نه دار بینی نه دیار
 آن زمان تو عین روحانی شوی
 آنگهی بینی بکل اعزاز تو
 اول تو آخر آید رهنمون
 اندر اینجا مر کرا شکی بود
 نه وجود عقل ماند نه نفس
 با که گویم راز تو از ماجرا
 در این اسرار هم با تو بسفت
 هم تو جویم چون تویی مطلوب کل
 پردهها آنگه بماند بر یقین
 پرده را برگیر زود از روی کار
 راز خود با راز دل کن آشکار
 تا شوی کلی نهان جاودان
 هر دو عالم را بیک آهم دهی
 تا نماند از من و پرده اثر
 تا کنم بیرون این پرده نگاه
 آتش عشقت ز ناگه برفروز
 بیش ازینم تو مده خون جگر
 از میان پرده بگزینم ترا
 گرچه راهت کردهام همره شوم
 آب روی عاشقان خود مبر
 بعد از آنم سیر آن آفاق کن
 جانم از بند ضلالت برگشای
 تا شوم از شوق رویت بیخبر
 تا ببینم روی خوبت در نهان

این بگفت و بعد از آن خاموش شد
 این بگفت آن واصل عرفان شده
 هرکه را بویی رسد از بیخودی
 خود مبین و تو فنا شو هم ز خود
 حق طلب میباش تا تو حق شوی
 صورت تو بت بود باطل بکن
 صورت تو در خودی خود بین شده
 چون برافتد صورتت از روی کار
 چون برافتد صورت حسّی ترا
 چون برافتد صورتت زنده شوی
 چون برافتد صورتت از شش جهت
 چون برافتد صورتت آنکه یقین
 چون برافتد صورتت از روی کل
 چون برافتد صورتت عاشق شوی
 چون برافتد صورتت یکسر تویی
 محو گردد صورت اشیا همه
 بیخودی باشد همیشه با خودی
 چون به بینی خود تو عاشق تر شوی
 چون به بینی اول و آخر همه
 پرده گر برگیردت از روی کار
 پرده گر برگیردت فانی شوی
 پرده گر برگیردت از راز تو
 چون نباشی تو نه بیرون نه درون
 راه تودر تو همی یکی بود
 پرده گر برگیردت او است و بس
 نه چو نقش صورتی باشدترا
 ماجرا هم با تو بتوانم بگفت
 با تو گویم چون تویی محبوب کل
 با تو راز تو عیان گردد یقین
 پردهها فانی شود با پرده دار
 پرده را کلی بسوزد پرده دار
 پرده از رخ برفکن تو بر عیان
 پرده را بردار تا راهم دهی
 پرده را بردار بر من بیخبر
 پرده را بردار ای گم کرده راه
 پرده را بردار جان من بسوز
 پرده را بردار و پرده بر مدر
 پرده را بردار تا بینم ترا
 پرده را بردار تا آگه شوم
 پرده را بر عاشقان خود مدر
 پرده بردار و مرا مشتاق کن
 پرده بردار و عیانم وانمای
 پرده بردار و دلم کئی ببر
 پرده بردار ای حقیقت جسم و جان



بیش ازینم تو مکن در عین دل
 چون ترا گم کردنت این خود نبود
 تا به ببینم من ترا اندر ازل
 تا کجا باشدترا مأوی دل
 کام خود از پردهها تو بستده
 تا برون افتد ز پرده شش جهت
 گوش جان راز خود از خود بشنود
 زانک در پرده عجایب مشکلم
 از وجود جان تو هشیاری بده
 گشته بر تو بی تو این نقش صفات
 راه فانی کلی از عز و بقا
 کرده پیدا بر تمامت نیک و بد
 کرده در طوفان عشقت بیخبر
 کرده بر خیر تو تعلیم را
 کرده اندر طور دل اعزاز تو
 جان خود بر خویشتن کرده فدا
 داده عالم را بکلی این فتوح
 کرده رنجور و ز عشقت تن نحیف
 سرّ جمله کن تو بر ما آشکار
 جسم و جانش افکنیده در سجود
 هر چه بودش جملگی بنهاده تو
 هم فدایت کرده این جان نحیف
 میکنم کلی تمامت هم ز تو
 میزنم دستان راز معرفت
 راز خود بر جزو و کل گم کرده تو
 جام جم چه بود تویی کلی نمای
 هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
 هر زمان بر حالتی فالت شده
 گاه استاده گهی اندر گذر
 گاه اندر پرده هم وامانده او
 گاه گشته در گمانی راه بین
 دیده اندر راه حق مر قربنش
 گاه حیران گشته اندر وصف ذات
 دیده کوران در صفتها لك شده
 راز خود دیده ز صاحب معرفت
 او ز عشق رمز کرده جان بناز
 هم ز دیده دیده دیده دیده هم
 در درون پردهها حیران شده
 صادقی بر عشق صادق آمده
 زیر پایش پردهها هم کرده پست
 دیده راز خود بکرده پرده باز
 آنچنان عین عیانی یافته
 جان خود بر باد داده بی نهاد
 تا برون رفتند کل از پرده باز
 گفته با او لیک بی او گفته کل
 جمله با معشوقه خود گفت باز

پرده بردار ای نموده جزو کل
 پرده را بردار و زین پرده چه سود
 پرده بردار از صفات لم یزل
 پرده بردار ای و رای جان و دل
 پرده بردار ای ز پرده گم شده
 پرده بردار ای کمالت بی صفت
 پرده را بردار تا فاشم شود
 پرده را بردار و کن فانی دلم
 پرده را بردار و بیداری بده
 پرده بردار ای تمامت کاینات
 پرده بردار ای نموده انبیا
 پرده بردار ای ترا آدم ز خود
 پرده بردار ای تو نوح نوحه گر
 پرده بردار ای تو ابراهیم را
 پرده بردار ای ز موسی راز تو
 پرده بردار ای ز اسحاق وفا
 پرده بردار ای ز عیسی روح روح
 پرده بردار ای ز ایوب ضعیف
 پرده بردار ای محمد راز دار
 پرده بردار ای محمد را وجود
 پرده بردار ای کمالش داده تو
 راز دار تست این پیر ضعیف
 چون ترا دیدم تویی و هم ز تو
 چون ترا دیدم تو بودی بی صفت
 چون ترا دیدم تویی در پرده تو
 چون تو دیدم روی خود بر ما نمای
 چون ترا دیدم ترا خواهم مدام
 سالک ره بین چو در حالت شده
 گاه اندر خوف و گاهی در خطر
 اندرون پرده تازان راند او
 گاه محبوس خدا گشته یقین
 راه بیحد کرد اندر دهشتش
 گاه بیخود گشته در رمز صفات
 گاه در نزدیکی سالک شده
 راه بی حد کرده در وصف و صفت
 راز خود بشنید و هم خود خواند باز
 راز را از راز دان بشنیده هم
 بر رموز عشق سرگردان شده
 عاشقی بر وصف عاشق آمده
 در گمان و در یقین افتاده پست
 واصلان عشق را در پرده راز
 آنچنان راز نهانی یافته
 آنچنان جانها بداده کل بباد
 عاشق آسا رمزها گفتند باز
 رازهای خویش با معشوقه کل
 هر چه از معشوق بشنفته براز



تا نهانشان گشت بر صورت عیان
 مغز گشته لیک نه مغز ونه پوست
 بر گذشته از زمین و از زمان
 بیخودی اندر یقین بی نیک و بد
 گشته معشوق حقیقی در نهان
 راز باید گفت مرد راه بین
 پرده از روی حقیقت باز کن
 مانده اندر پرده بی رهنمون
 جان خود در راه جانان تافتن
 اندر این ره چند شیدایی کنی
 اندر این پرده تو این سوداپزی
 گشته است و کردهای تو راه گم
 خویشتن در خویشتن گم کردهای
 در هوی عشق طنازی کنی
 پرده را افکن ز رویت باز تو
 چند خواهی گشت اکنون راه بین
 راه بی آغاز را انجام ساز
 خویش را در عین مدهوش کنی
 بیش ازین تا چند باشی راه جوی
 یک زمان در قربت الله شو
 در فنای عشق گشته صادقان
 هم بیاید رفت پیش اوستاد
 آنگهی از ره مراد خویش گیر
 هر زمان وامانده و حیران تری
 تا بیابی روی آن صاحب نظر
 هرچه داری در جهان ایثار کن
 تا تو گردی اختیار اختیار
 کی شود سر سویدا توخته
 چند باشی باز مانده باز پس
 در نشینی چند می جوئی فراز
 تا شوی کل خویشتن کم گیر تو
 چند باشی غافل آسا در جنون
 همچنان میجویی و گم کرده
 تو چنین مانده ببین اغیار خود
 همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
 همچنان در گفتن خودمانده خود
 هم تو گفتن و کس دیگر نگفت
 باز ماندی اندرین ره مانده باز
 یا نگفتی وز کسی بشنفته
 همچنان مانده درون پرده
 بر کسی ماندی که گم کردی توپی
 عاقبت بر رفتنت مقصود چیست
 تو کسی مانی بمانده بی خرد
 همچو این واصل در آنجا بر فروز
 یک زمان در سوی خود بنگر بذل
 تا همانجا گه ببینی روی او

راز با معشوقه گفته در نهان
 راز خود را گفت کلی پیش دوست
 راز خود گفته بدانای جهان
 راز خود با راز او آورده خود
 راز خود با عشق گفته در نهان
 راز خود با راز حق آمد یقین
 ای دل آغاز یقین آغاز کن
 ای دل آخر چند در راهی کنون
 ای دل آخر چند خواهی تاختن
 ای دل آخر چند سودایی کنی
 ای دل آخر چند این سوداپزی
 ای دل آخر راز تو از پرده گم
 ای دل آخر تو درون پردهای
 ای دل آخر چند بی سازی کنی
 ای دل آخر جان خود در باز تو
 ای دل آخر پرتوی از وی ببین
 ای دل آخر خون جان از جام ساز
 ای دل آخر چند خاموشی کنی
 ای دل آخر پرده باز افکن ز روی
 ای دل آخر از یقین آگاه شو
 ای دل آخر دیده این سالکان
 ای دل آخر چند خواهی ایستاد
 ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر
 ای دل آخر خون خود تا کی خوری
 ای دل آخر برق واری در گذر
 ای دل آخر عین جان ایثار کن
 ای دل آخر ساز تن کن اختیار
 ای دل آخر تا نگردی سوخته
 ای دل آخر در فنای او مترس
 ای دل آخر چند نازی جان بیاز
 ای دل آخر پند من بپذیر تو
 چند باشی در درون و در برون
 ره روان رفتند و تو در پرده
 ره روان رفتند سوی یار خود
 ره روان کردند جان خود نثار
 ره روان رفتند و تو درمانده خود
 آخر این چندین سخن برگفت و گفت
 آخر این چندین سخن گفتی تو باز
 آخر این چندین سخن تو گفته
 آخر این چندین ملامت برده
 آخر این چندین ملامت تا بکی
 آخر از این گفتنت مقصود چیست
 آخر این چندین بگفتی نیک و بد
 راه رو یا اندرین پرده بسوز
 ره رو آخر یاز خود بگذر بکل
 راه کن تا ره بری بر سوی او

در مراد خود مگر حاصل شوی
 جان بده یا راه کلی گیر پیش
 کار از ایشان بایدت آموختن
 نیست آسان کار جان بازان چنین
 پرده از روی خود انداز باز
 میبزی آخر زمان اندر نهان
 تا ببینی يك زمان تو وصل دوست
 تا بسوزی وانماند هیچ اثر
 هم ز حق گویی و از حق بشنوی
 درنشیبی کی ببینی عین راز
 چند گویی کرده گم کرده تو
 بگذر از خود تا گمان گردد یقین
 برده چندین زبانها در سخن
 يك نفس فرمان نبردی یکدمی
 همچنان ماندی تو اندر پرده باز
 تا زمانی جمله ما گردیم ما
 کل شویم و وار هیم از بند دل
 آنگهی یابی کمال معرفت
 بعد از آن در سوی آن حضرت شتافت
 در بقای کل شود کل رستگار
 کل شد و وارست او از خویشتن
 از همه فانی صفا اندر صفاست
 هم زحق گفت وز حق رازی شنید
 پرده برافتد بپرده ببند اوی
 چند خواهی گفت مایی و منت
 چند خواهی بد در اینجا بی اصول
 بازدار از هرچه داری نیز دست
 بعد از آن تو حلقه آن در بگیر
 این زمان تو پیش گیر افکندگی
 تا نماند جملگی نیکت نه بد
 گشته تو در میان پرده خون
 هر زمانی در مکانی دار کام
 هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
 پیش راهش میربر عین یقین
 هم بکن خود را زمانی گفت و گو
 بگذر از این راه پر باریک او
 گرد فانی گرد و دیگر هم مجوی
 از مقام عرش افکنده شوی
 بعد از آن وصل وصالی آیدت
 خویش را در عین فتح الیاب کن
 هرچه پیش آید در آن ساکن مشو
 گر ببینی راه جمله راه گیر
 فانی اندر سرّ الاله شو
 بگذر از خود تا کمال آید پدید
 بیش از این باطل در این حاصل مجوی
 بعد از آن این راه را یکباره کن

راه کن تو تا مگر واصل شوی
 چون بدست تست دادن جان خویش
 چون بدست تست خود را سوختن
 چون بدست تست جان بازی چنین
 چون بدست تست هم جانت بباز
 چون بدست تست با چندین گمان
 جان خود ایثار کن در وصل دوست
 جان خود ایثار کن ای بی خبر
 همچو ایشان اندرین واصل شوی
 گر بخواهی ماند آنجاگاه باز
 گر بخواهی ماند اندر پرده تو
 این همه گفتم ترا ای دل ببین
 این همه گفتم ترا ای جان من
 این همه گفتم نمردی يك دمی
 این همه گفتم چنین با تو براز
 این همه گفتم ببر فرمان دلا
 چون شویم آنجاگاه خود جزو کل
 چون شوی فانی تو اینجا در صفت
 هرکه فانی شد بقای کل بیافت
 هر که فانی شد خرد با او چکار
 هر که فانی شد برست از خویشتن
 هر که فانی شد بقا اندر بقا است
 هرکه فانی شد ز دید او دید دید
 هرکه فانی شد بپرده ببند اوی
 چون تو را فانی بخواهی بد تنت
 چون ترا فانی بخواهد شد عقول
 چون تو فانی میشوی از هرچه هست
 چون تو فانی میشوی از خود بمیر
 چون تو فانی میشوی زین زندگی
 چون تو فانی میشوی بگذر ز خود
 چون تو فانی میشوی در چند و چون
 چون تو فانی میشوی بردار گام
 چون تو فانی میشوی اینجاگاه
 چون تو فانی میشوی باری درین
 چون تو فانی میشوی بر ذات او
 چون تو فانی میشوی نزدیک او
 چون تو فانی میشوی چندین مگوی
 چون تو فانی میشوی زنده شوی
 بگذر از خود تا کمالی آیدت
 بگذر از خود سوی حق اشتاب کن
 بگذر از خود از يك زمان ایمن مشو
 بگذر از خود راه الاله گیر
 بگذر از خود واصل درگاه شو
 بگذر از خود تا وصال آید پدید
 بگذر از خود حق شو و باطل مگوی
 بگذر از خود عقل را آواره کن



بگذر از خود عشق شو گر عاشقی
 بگذر از خود ای بمانده بر دوراه
 بازجوی از خود گذر کن در گذر
 چون گذشتی از خود آنگه کل شوی
 بگذر و بگذار و بگذر از همه
 هر که آمد از عدم اندر وجود
 هر که آمد اندر آنجا بی خلاف
 هر که آمد اندر آنجا باز ماند
 هر که آمد راز را با او بگفت
 هر که آمد محرم اسرار گشت
 هر که آمد جان و دل تسلیم کرد
 هر که آمد پای اندر ره نهاد
 هر که آمد راه جانان باز یافت
 هر که آمد راز او هم بدهمو
 هر که آمد رنج را دید و بلا
 چون همی خواهی شدن باری ز پیش
 نوش اندر نیش باشد کارگر
 هر که این ره را مسلم کرد او
 ای بسا تنها کزین حسرت بریخت
 ای بسا جانها کزین حسرت برفت
 ای بسا دیده که نادیده شد او
 ای بسا عالم که او راهی سپرد
 ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت
 ای بسا سالک که هالک شد ازین
 ای بسا قوت که از قوت برفت
 ای بسا عاشق که جان در باختند
 ای بسا مؤمن که با توحید رفت
 ای بسا صاحب که بی صاحب بماند
 ای بسا ساکن که اندر ره فتاد
 ای بسا عاقل که اندر عاقبت
 ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت
 ای بسا ره رو که اینجا باز ماند
 ای بسا مفلس که بگرفتند گنج
 ای بسا نادان که دانایی بیافت
 ای بسا معنی که بردعوی بماند
 ای بسا معنی که بر تقوی فتاد
 ای بسا صورت بمعنی ره نبرد
 ای بسا صاحب جنون ذوفنون
 ای بسا شاهان که کمتر از گدا
 ای بسا درویش گشته پادشاه
 ای بسا گردن که بی گردن بماند
 ای بسا شیرین که بیخسرو نشست
 ای بسا وامق که بی عذرا شده
 ای بسا لیلی که مجنون گشتهاند
 ای بسا رامین که ویسش رام کرد
 ای بسا عاشق که ببیدل گشته باز

بگذر از جان گر تو مرد صادقی
 پرده را برگیر ای گم کرده راه
 تا کمالی باشدت اندر نظر
 جان بیخشی آن زمان تو کل شوی
 چند خواهی بود عین دمدمه
 بود او اندر یقین بود و نبود
 راه باید کرد او را بی گزاف
 لیک اینجا هم از او راز خواند
 چون ندانی سرّ اسرارش نهفت
 از خودی در بیخودی بیزار گشت
 هر چه گفت از جان جان تعلیم کرد
 گر نه آگه بود آگه گشت و شاد
 لیک این راز جهان شهباز یافت
 کام خود از کام خود بستند همو
 اندر این رنج و بلا شد در فنا
 راه حق گیر ای مرادت دیده پیش
 نوش کن نیش آر داری این خبر
 اندرین ره جان معظّم کرد او
 آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
 عاقبت پر درد و پر حسرت برفت
 گرچه نادیده بود دیده شد او
 اندر این ره ماند و ناکامی بمرد
 ای بسا مسکین که ناگه سر بیافت
 گرچه در ره بود مرد راه بین
 بعد از آن او را ثباتی برگرفت
 تا کمال عشق خود بشناختند
 عاقبت در منزل تفرید رفت
 ای بسا راحت که کام دل براند
 در ره جانان ز دل ناگه فتاد
 بازدید او عاقبت در عاقبت
 تخم اینجا ناگهان افکند و رفت
 در مقام عزّ هم در راز ماند
 گنج را دید آن چنان بیدرد و رنج
 عاقبت عین توانایی بیافت
 عاقبت در رمز بی معنی بماند
 راز خود بر عین تقوی برگشاد
 عاقبت چون یافت با حسرت بمرد
 کامدندی از پس پرده برون
 آمدند آخر در این عین بلا
 کام خود دریافته در پیشگاه
 عاقبت خود را برسوایی نشاند
 کرد شیرین خسروی را پای بست
 اندرین ره هر زمان عذرا شده
 همچو مجنون عین مفتون گشتهاند
 راه را بر راه او انجام کرد
 اندرین ره ببیدل و جان گشته باز



داده جان خویشتن در اشتیاق
 از وجود و جان که بیزار آمدند
 گرچه بسیاری درین ره میشتافت
 اوفتادند و نیامد هیچ یاد
 اوفتادند و شدند آن جایگاه
 راه بردند اندر آن کل عاقبت
 هیچشان یادی نیامد هم زیاد
 از نهیب عزت کل اوفتاد
 بعد از آن در سوی آن قربت بماند
 زان همه هیبت بکل ناگه فتاد
 تا چو اینجا رفت اینجا گه بماند
 آشکارا شد که اعیان بود باز
 ناگهان در قربت عزت فتاد
 کام خود در کام جانها بسته
 زانک بی رهبان در آن رهبان بماند
 کس دگر آن را نیلوردش بیاد
 شد میان در آب و در گل مشتهر
 جان و تن کرده براه او بدل
 تانپنداری که راهی کوتهست
 اندرین ره چون فلک سرگشتهاند
 چون توانی یافت تو معنی ذات
 تا رهی در عز و قرب پادشاه
 چند جویم اندرین در سفتنش
 کی توانم بود در ره مرد کار

ای بسا بردرد و سودای فراق
 ای بسا صادق که در کار آمدند
 ای بسا ره بین که راه خود نیافت
 ای بسا واصل که او از وصل شاد
 ای بسا کاهل که ناگاهی براه
 ای بسادر ره بماند عاقبت
 ای بسا مؤمن که تن داده بباد
 ای بسا عزت که در دل اوفتاد
 ای بسا قربت که در فرقت بماند
 ای بسا هیبت که اندر ره فتاد
 ای بسا زینت که بی زینت بماند
 ای بسا وحدت که پنهان گشت باز
 ای بسا کثرت که در وحدت فتاد
 ای بسا شوکت که در رتبت شده
 ای بسا راهی که بی رهبان بماند
 ای بسا جاهی که اندر چه فتاد
 ای بسا کل گشت آنجا منتظر
 ای بسا شوریده عشق ازل
 ای بسا جان ها که ایثار رهست
 ای بسا معشوق عاشق گشتهاند
 تا ندانی حیرت ذات و صفات
 چند گویم راه باید کرد راه
 چند گویم بگذرم بر گفتنش
 تا زجان خود نبرم مردوار

رسیدن سالک با پرده هفتم

همچنان چون برق تازان می برفت
 دید آنجا گه مقام بی مقام
 وان نهانی راز پیدا یافت او
 بود آنجا لیک در بود و نبود
 در کمال قل هو الله معرفت
 هر که آن جا رفت بیرون شد ز اسم
 بود آن جا ایستاده پرده دار
 در نهاد کل عجایب او قوی
 لازمان و لامکان و لاجدید
 رفعت او برتر از ذات کمال
 یک تتی از ذات پاک او بدید
 نور تحقیق و عیان اندر عیان
 ایستاده بود اندر پیشگاه
 گویا خود نیز چون حوری بداد
 ایستاده بود لیکن نه بجای
 چون کنم این را کمالی بر صفت
 با کمال معرفت اندر حضور
 اندر آنجا قل هو الله احد
 جوهری چه جوهری چه گوهری

سالک ره کرده چون ره کرد و رفت
 در رسید او پرده هفتم تمام
 خویشتن بالای اشیا یافت او
 پرده در آنجا عجایب مینمود
 پرده رفته ذات بی وصف و صفت
 جایگاهی دید او برتر ز جسم
 جایگاهی دید راز راز دار
 جایگاهی دید مرد معنوی
 جایگاهی بود چون بحری لذیذ
 جایگاهی یافت بیرون از خیال
 چون در آن کون پر از عزت رسید
 صورتی اما نه صورت بود آن
 پای تا سر جمله از نور اله
 بر صفت ماننده نوری بد او
 بر صفت او را نه سر بود ونه پای
 جای او از حد گذشته بی صفت
 بود پیری لیک بدهم جفت نور
 دفتری در دست و معنی پر عدد
 جوهری در دست چپ با دفتری



سر ز هبیت درفکنده پیش بود
 سالکان را پیش رو او راه بین
 روی با آن دفتر و آیات داشت
 نورها از عکس آن بگشاده بود
 بر ستون کون و مکان بگشاده بود
 آنکه این دریافت نه از نقل یافت
 نور آن کون و مکان بگرفته کل
 کس ندیدش جز که مرد راه بین
 اندر آنجا بود نه جان و نه تن
 دیده خود را در مقام نیستی
 اندر آنجا دید کلی دل شده
 دید آنجا راستی در آستین
 خود بدیده برتر از کون و مکان
 با رموز راز او دمساز شد
 داد وی در هر سلامی بی کلام
 بعد از آن گفتار سالک گوش کرد
 یک نفس بامن زمانی گیر انس
 سرفکنده همچو گوئی پیش تو
 عکس نور تو مرا اینجا نمود
 صد جهان اندر زمان اندر مکان
 تا دو چشم جان من ناگاه یافت
 تا مرا از زیر افکندش ببر
 پیش خود هم با وجودت در عدم
 راز بر گو تا کنم جان بر بدل
 پرتو تو هم مکان و هم مکین
 راه ما را تو بر مزی برگشای
 نور دایم کن پیایی در بیان
 کین قرار این جا ندارد خود کنار
 تادگر راز دگر من بنگرم
 با من این راز حقیقت کن عیان
 این همه بر هیچ باشد بی وجود
 نیست پیدا هم مکان و هم مکین
 آب و خاک آنجا کجا آید بباد
 نیست پیدا هست باری در چه رفت
 نیست پیدا چون کنم این نقشها
 آنچه تو دانی ابا من باز گوی
 تا رسیدم اندرین جای صفا
 این زمانم دم بدم شوقی رسید
 تا برون بردم از آنجا خویشتن
 بس که جائی نی مکانست و زمان
 کی رسد آن جای هرگز آدمی
 چون در این جا گاه پیدا آمدم
 مر مرا راهی نما ای رهنمون

چوهری کان از دو عالم بیش بود
 عکس آن جوهر به از نور یقین
 عکس آن جوهر فروغ ذات داشت
 یک ستونی پیش او استاده بود
 عکس جوهر بر ستون افتاده بود
 عکس جوهر ماورای عقل تافت
 عکس جوهر لامکان بگرفته کل
 عکس را بر ذات ذات اندر یقین
 سالک ره کرده بی خویشتن
 سالک ره کرده اندر نیستی
 سالک ره کرده واصل شده
 سالک ره کرده راه یقین
 سالک ره کرده بی جسم و جان
 سالک آنکه سوی آن تن باز شد
 کرد بروی از ارادت یک سلام
 روی سوی سالک بیهوش کرد
 گفت سالک ای کمال نور قدس
 ای سلاطینان عالم پیش تو
 ای نمود تو نمود بی نمود
 پرتو نور تو نور آسمان
 پرتو نور تو اینجا راه یافت
 پرتو نور تو آمد کارگر
 پرتو نور تو زد ناگه علم
 این چه جای است این رموز لم یزل
 پرتو تو آسمانست و زمین
 راست بر گوی و مرا راهی نمای
 کز کجا اینجا فتادم ناگهان
 از کجا اینجا فتادم بی قرار
 از کجا اینجا دگر راهی برم
 نیست چیزی عکس نورست این زمان
 نیست پیدا هیچکس هیچی نمود
 نیست پیدا آسمان و هم زمین
 نیست پیدا آتش بادست و باد
 نیست تحتی فوق آخر در که رفت
 نیست پیدا نیست اشیا نقشها
 با من سرگشته اکنون راز گوی
 راه کردم بی حد و بی منتها
 دهشتی دارد ولی ذوقی رسید
 راه بی حد کردم اندر پرده من
 دیدم و دیدم ز دیده شد نهان
 دیدم آنجا محو محو اندر یکی
 این چنین جائی که اینجا آمدم
 من عجایب در عجب دیدم کنون

پایان بخش اول

